چون سپهر ما نه چرخیش ورا و مبین	گر طرب نغمه درست با چران نیجر

ولە

اشک ریز آمدم چو ابر بهار	ساقیا گل بریز و باده بیار

توبه ما درست نیست هنوز	از من دل شکسته دست بدار

جام در ده پیاپی ای ساقی	تا کنم جان خویشتن بر تو نثار

تا که جامی تهی کنم در عشق	بر تو آید ز خون دیده کنار

در ره عشق چون فلک هر روز	کار گیرم ز سر رهی بسر و کار

منم و دردی و دلق و صبحی	دردی و درد هر دو باهم یار

سر فرو برده ام درین گلخن	فارغ از توبه و ز استغفار

درس عشاق گفته در تک و دو	پای منبر نهاده بر سر دار

فانی و فاقه ایم و هیچ همه	روح محضیم و صورت دیوار

ساقیا گر بر آرم از دل گرم	از دل من بر آید از تو دمار

باده ما ز جام دیگر ده	که نه مستیم ما و نی هشیار

موضع عاشقان نه پی سر و نی	همت بالای کعبه و خمار

چون پای بفرق هر دو عالم بنهاد
زان فخر نکرد و فقر را فخر شد

فقر آن نبود که پارسائی باشد / یا بر بد و نیک کدخدائی باشد
بی تاج و سریر پادشاهی باشد / دور از من و ما و خودنمائی باشد

باور ز زمانه عهد و پیوند مکن / پا بند گیاه سیل را بند مکن
تدبیر رها کن و بتقدیر بساز / زین قند بخور یاد سمرقند مکن

پرسید یکی که عشق را چیست نشان / گفتم همه اوست غیر از و وهم و گمان
هر چیز که از جان و جهانت ببرد / اینست نشان عشق ای خواجه بدان

بی خار گلی شکفته را نتوان یافت / بی رنج زر نهفته را نتوان یافت
بگذار که عمر تو بافسانه رود / افسوس که عمر رفته را نتوان یافت

تقدیر که نقش کن فکان را می بست / معنی دگر داد بهر چیز که هست
ای عارف ثابت قدم راست نظر
آن جوی ز هر چیز که دارد ز الست

تا یکی صیقل زنی آیینه را — شرم بادت آخر از آیینه گر

سوی بحر شمس تبریزی گریز — تا برآرد در آیینه جان گهر

منم از جان خود بیزار بیزار — اگر باشد ترا از بنده آزار

مرا خود جان و دل بهر تو باید — که قربان تو باشد ای نکوکار

ز آزار دلت گر چه نگویی — درون جانش پیداست آزار

بهار از من بگردد چون ندانم — چو در دل جای گلبن بر شود خار

گنه هم پیش لطفت سجده آرد — که ای مسجود جان زنهار زنهار

گنه را لطف تو گوید که تا کی — گنه گوید بدوانی بار این بار

تن و جانی که خاک تو نباشد — تن او سگ باشد جان او مار

تو خورشیدی و مرغ روز خواهی — چو مرغ شب بیاید بود خوش بار

چو برگیری تو رسم نور عالم — چه پرها برکند مرغ شب تار

بحق آنکه لطف تو جهانست — که آنجا کم بود این چرخ دوار

بچشم جان چه دریا و چه صحرا — در آن عالم چه انکار و چه اقرار

تمت

گر برارند بکیفی با درست | دلق و تسبیح شان تحویل یار
ما همه تشنگان این راهیم | سیر گشته ز جان قلندر وار
مست عشقیم و در روی آوله | در ره دور عقبه دشوار
زاد ما مانده مرکب افتاده | وادی تیره و ره دشوار
بی نهایت رهی که هر ساعت | کشته اوست صد هزار هزار

ای نهاله بر سر زانو تو سر | ور ز دوری جان جمله سیره
پیش حشمت شه اورنگ تخت | الحذر ای دل ز زخم آن نظر
او به زیر کاه ای خفته بت | یا همه گستاخ و رعنا رفت سر
خفته شکل اصل هر بیدار | تا ز خوابش تو نخیزی ای پسر
تره او گرچه دل را مرده است | الحذر ای عاشقان از او حذر
پاره خواهم کردن جامه ز تو | ای برادر پاره زین کرم تر
هر که آشنا می کوی شهد کو | دست تو در زیر دکوی زنگ گو
روح را عربیت صابوان | تا ترا خود جان نیوفتد ای پسر

بتنگی درفته هر کس نماند
زو کن درست و آورد بر دار

تقصد از شمس تبریزی نگردم
چگونه زهر نوشد مرد هشیار

بیا ببین کسی مرا دگر خویش مگذار
که ما شراب وصالت بروز و شب خمار

مست
چو زیر بار تو گشتیم همچو اشتر
بوم همیشه درین ره بزرگ در قطار

تنم افلاک
چو از زمین بگذشتیم ملک شدیم
مرا ازین کسی از زمره تبر شمار

اکسیر
برین مسی که نهاد دست عیسی ام
ندیده هیچ کسی اینچنین زر دینار

جهانیان ز بد و نیک از سر لافند
مرا است لاف همیشه ز دیده و دیدار

چو زند حقم اندر درون میخانه
همیشه جوی مرا تو به پهلوی خمار

وانکه برون ز جهانت هست میگوید
که فرق نیست به پیشم ز سبحه و زنار

چه ما هی تیغ کشیدیم ز یار بالای کار
بر آب دیده خون جگر گرفت قرار

هزار آتش و درد غمت و ماتشی عشق
هزار حلقه بلا و دریغ و ماتشی یار

هر آنکه دشمن جان خود است بسم الله
صلای دل آوانی جان و صلای گشتی یار

ته
بمن نگر که مرا او لا بد حسینی ازار
نترسم و نگریزم ز کشتی دلدار

چو آب نیل دو رو دارد این سلیحهٔ خصم — باهل خویش چو آب و بغیر خون خوار

چه خوب شمع بسوزد چه خوش نباشد — که هیچ فرق نباشد ز عود و کنده خار

چو زخم تیغ نباشد بجنگ و تیر و تبر — چه فرق خیز و مخنث ز رستم جاندار

به پیش رستم آن تیغ بهتر از شکر است — نثار تیر براو لذیذتر ز نثار

شکار زاید و صد بار می برد ای شیر — ز غیرتی شیر شد اینجا دوان دوانه شکار

شکار کشته بخون اندرون همی زارد — که از برای خدایم بکش تو دیگر بار

دو چشم کشته بر زنده بدان همی نگرد — که ای فسرده و غافل بیا و کوی نگار

خمش خمش که اشارات عشق معکوس است — نهان شوند معانی ز گفتن اظهار

سرهای سر اندازان در پای تو اولیتر — وان دل که یکی گردد یکتای تو اولیتر

جانی که ز تو جی جاجی سر شود ولی یا — بیرون ز جهان و جان هم جای تو اولیتر

ای نقد دل و جانم فردا کجا آمد — ور هیچ بود فردا فردای تو اولیتر

اندر قدم عاشق پی افروغی سابق — ور قصد کند مبدا مبدای تو اولیتر

حیوان چو طبع خود مرعا و چرا جوید — گیرم همه حیوانند مرعای تو اولیتر

با چند همه نهم زد

هرچند که تنهای خلوتکده عشق آمد — امید وصالم در دل غوغای تو او تیسیر

من دیده فرو بستم از دیدن دو عالم — زیرا که ز ماه و خور سیمای تو او لیسیر

اسمای معظم شد اوراد فقیر اکنون — اما دل عاشق را اسمای تو او لیسیر

مسکین احدی گوهر لب بست ز بحر تو — راجع چه بود باشد دریای تو او تیسیر

مرا سنگ است دوش آن یار عیار — سگ عاشق به از شیران انچه ندار

جهان پر شد مگر کو نیست گفتست — سگ اصحاب کهف و عاشق زار

قرین شاه باشد آن سگ کوی — برای شاه چو دید لیک گفتار

خصوصا آن سگی کو راز همت — نباشد صید غیر شاه مختار

ببوسد خاک پای شیر گردون — بدان لب کو بنا الله برداز

ومی می خورد می زن کوی او بت — مده خود را بگفت گوی بیکار

ملولان را حسب پیدا نگردند — همه حشکند و می لنگند ناچار

بحجابان کوشیده نظر چون ما — ولی دیوانگی شان را ز استغفار

ملول جمله عالم تازه گردد — چو گلک خند آن در آید تازه بار

القت ان ذکرت کنی بابکار — ایا جار ای جاری ایا جار

واد تسقی بکاسات صغار — فهذا الیوم لهانی واشتار

وقاتل فی سبیل الجود بخلا — تسقی نشک منهاج واثار

بسیما شهد لی بانتی — قضیت عندهم فی التقی آثار

کرروم

وطیووات کروا توی فاتی — کریم فی کرم العصی العصیار

جنونی فی جنون فی جنون — تخفف عنک الثقال و آثار

تو شاخ خشک چرا ای برو ای یار نگر — تو برگ زرد چرا ای نوبهار نگر

در این حلقه مستان که مصلحت دینست — ز لب و ساقی شاهد و پی نثار نگر

بدانکه عشق جهانیست پر ز درد — هزار عاشق بیجان و بیقرار نگر

چو در رسی تو بدان شه که عالم و نیم — تجلی شاهی آن شه که شاهوار نگر

چو سرمه دیده کشی باز ره ازین سو کن — برین جهان پر از درد و پر غبار نگر

هزار دور مرکب که جنبت ای فلکت — غبار مرکب آن الله که سبزه و لاله نگر

نگه مکن تو بخورشید چونکه در تابد — بگاه شام در افزود و شرمسار نگر

بیا بجان ...

بیا بکان ملاحت بسوی غار وصال | بدان دو غمزه مخمور و یار غار نگر
چو روح قدس ببوسید لعل مرکب او | ز لعل نعره برآمد که کار و بار نگر
اگر نه عفو کند حاکم شمس تبریزی | تو روح را ز چنین جرم شرمسار نگر

خوی بد دارم ملولم تو مرا معذور دار | خوی من کی خوش شود بی روی خوب ای نگار
بی تو هستم چون زمستان خلق از من در عذاب | با تو هستم چون گلستان خوی من خوش چون بهار
بی تو عقلم هم ملولم هر چه گویم کژ بود | من خجل از عقل از نور رویت شرمسار
آب بد را چیست درمان باز در جیحون شدن | خوی بد را چیست درمان باز دیدن روی یار
آب جان محبوس می بینم درین گرداب تن | خاک را بر میکنم تا ره برم سوی بهار
شربتی داری که تا پنهان ببوسیدی وجهی | تا فغان بر ناورد از غیرتش امیدوار
چشم را ای دل ز دلبر تا توانی بر مگیر | گر ز تو گیرد کناره ور ترا گیرد کنار
سیدی انی کلیل انت فی زالنهار | رشتکی من طول لیلی القرار این القرار
لیلتی مدت ندا ما اسکت ویل الصباح | لیلتی زار وارقه ارده نهاد از النار
ربنا اتمم لنا یوم التلاقی نورنا | ربنا واغفر لنا ثم اکسنا دار الغفار

کلیل

انما احبابنا حالت سکوربینا | حیث ابا ربنا بین خبث خلف الجدار
ربنا فارفع جدارا قام فیما بیننا | ربنا وارحم فانا فی جبار واقتدار

گر نه دیوانه رومی خویش را دیوانه ساز | گرچه صد ره مات گشتی مهره دیگر بباز
گرچه چون ماری ازو خسته زخمه دیگر بخور | باز گرد ای مرغ گرچه خسته از چنگ باز
چند خانه کم کنی یک رشته بر انگشت بند | گر نمی یابی تو خانه با قلاوزی بساز
اسب چوبین بر تراشیدیم ای اهل منت | گر نه چوبینیت اسبت خواجه تکبیری بتاز
دعوت حق بشنوی آنگه دعا از دل کنی | شرم بادت ای برادر از دعای بی نیاز
گر نیازت را ندید و شمس تبریزی ز لطف | بعد ازین بر عرش ننهد تو چاپلوسی بساز

برای عاشق و فردست شب معراج و دراز | هله بیا شب لولی و کار بهر دو ساز
من از خزینه سلطان عشق گوهر دزدم | نیم خسیس که دزدم قماش بزاز
درون پرده شبها لطیف دزد آیند | که ره برند بحیلت ببام خانه راز
طمع ندارم و از شب دمی و عیاری | بجز خزینه شاه و عقیق آن شهباز

[illegible]

رخی که از فر نورش نمانده شب بجهان — زهی چراغ که خورشید سوزد و مه ساز

روا شود همه حاجات خلق در شب قدر — که قدر راز تو چو بدری نیافت آن اعزاز

همه تویی و ورای همه وگرچه تو بود — که تا خیال در آید ترا کسی انباز

بلاد کند رکن از این بیش گوش را مکشا — که من حکایت ناورهمی کنم آغاز

مسیح را که بدیدی فسون او بشنو — ببیر چو مار سفیدی بسوی طبله باز

چو نقده زر سرخی تو نقد شیخ بپذیر — وگرنه تو زر سرخ باشی در دم گاز

تو ان زمانکه شدی گنج این بدانستی — که هر کجا که بود گنج سر کند غماز

بیا ز گنج و مکن حیله که نخواهی رست — تف تف مصلا و ذکر و زهد و نماز

مدر روی و منشینی بگوشه مسجد — که من جنید زمانم ابا یزید نیاز

تماشش باز ده انگاه ره زرا میکن — مکن بهانه ضعف و زبونکشی آو از

خموش کن ز بهانه که جبه تجرید — وزین مقام ز تزویر و غفوه طناز

تو چشم شیخ را دیدن میاموز — فلک را لاف گردیدن میاموز

توگل را جمع این اجزا امید دار   توگل را لطف خندیدن میاموز
ز نکتها چشم تا مهتاب بینی   تو مه را نور بخشیدن میاموز
تو عقل خویش را از من نگهدار   تو می را عقل دزدیدن میاموز
تو باد صبح را صیادی آموز   چمن را غنچه پریدن میاموز
دل مظلوم را ایمن کن از ترک   اسیران را تو لرزیدن میاموز
تو ظالم را مده رخصت به تاویل   تو زاهد را ستیزیدن میاموز
زمان را بر دکی مید از خون دل   زبان را بر ده و دریدن میاموز
تو در مستی گشایی الخیشتم دل را   چو گوشی الخوف برچیدن میاموز

یتیمان را در رنجشی ز گردان
یتیمان را تو نالیدن میاموز

درین سر ما سر ما داری امروز   دل عیشی و تماشا داری امروز
مسکینی نوبت عشرت نبود را   که اسبابش مهیا داری امروز
دران خمخانه ما را میهمان کن   بدان همسایه کانجا داری امروز
بگستر سایه خود بر سر من   که خورشید انه بیما داری امروز
دران تنگی گشته اندیشها را   که دست همچو دریا داری امروز

غنی مالی

خمش باش و مدم از های منطق — که مصروف شکرها داری امروز

خیالی مستم خیالی مستم من امروز — که از خیمه برون جستم من امروز

خیال خیر که در خاطر نیاید — خیال مستم خیال مستم من امروز

گرفتم گوش عقل و گفتم او را — برون رو که تو وارستم من امروز

چنانم گرد آن ابروی پرسمی — که چندین خنب بشکستم من امروز

بشنو ای عقل رست خویش ارزی — که در محبوب پیوستم من امروز

ندانم کجایم لیک فرخ — مقامی کاندر او هستم من امروز

بیامد در بزم اقبال یاران — ز مستی در بر و بنشستم من امروز

چو بحری از برم صلیم آمد — دگر خود را ندیدستم من امروز

چه بند آن زلف شمس الدین تبریز — چو ماهی در آن شستم من امروز

مائیم فدائیان جان باز — گستاخ و دلیر و چشم پر داز

حقیقت که جان پاک ما را — با شد تن خاک ر اغاز

ز آغاز همه به آخر آیند — ز آخر برویم تا به آغاز

هین بار برپرید جمله یاران　　شه یار بکوفت طبل شه یار

شش روز و دو پر از انسوی　　کاندر دل تو رسید آواز

هان ای دل خفته نقل ما را　　روزی دو سه مانده آشتی ساز

گر خواری و گر عزیز اینجا　　آنسوست بقا و ملک اعزاز

بکشای پرین تنی گران سو　　پی پرمانند همیشه پرداز

نوبت سخنت اینکه گفتم

زر پوست که یافت مغز آن راز

بسوی ما نگر حسینی بر انداز　　وگر فرصت بود بوسی در انداز

چو کردی نیت نیکو کرداش　　از آن گلشن گلی هرجا که انداز

اگر خواهی که روز افزون بود کار　　نظر بر کار ما نیکوتر انداز

نگون کن سر و راهمچون بنفشه　　کناه غنچه بر نیلوفر انداز

بر عاشق ترا چون سیم بگشا　　سر تحلیل گیلی شست زر انداز

وگر توفته انگیزی ز جوف کام　　رها کن داد رسم دیگر انداز

زباده بود شست امروز درباغ　　درختان جمله رقاصی و سر انداز

چو شاخ لاغری افزون کند قصه　　تو میوه سوی شاخ لاغر انداز

بجو آید خار گل

چو آید خار گل را سپری بخشش
چو خصم آید سوی نیشش خنجر انداز

سوی نیش هرانکه شد زخم خورد در نیش دسی
زانکه حوالی عسل نیش زنان بود مگسی

روی دشمن گلستان خار بود در دو جهان
جعد دوست همچو شب مجمع دزد و هر عسسی

کان زر در کیمیا دیده مار هر کسی
ماه درو خفته و شبها نخورم از عسسی

پیش تو جهان چه نفس زند پیش تو چگونه تن زند
جان و جهان غلام تو جان جهان تو بی و بس

رستم رستمان تو کی فتح و ظفر رسانی تو
هست اثر جنابت گز زر هست گز و کسی

شمس تو معنوی بود آن نه که منطقی بود
صدمه و لقاب را توز ورق مقتبسی

چرخ میان آب بر رود روان همی زند
عقل تو بر طبیب تو عرضه همی کند مجسی

دست جهان چنین کند لطف که بی جهان دهم
آنچه بهار میکند از دم خود بخار و بسی

خاک که نور میخورد نقره زر نبات او
خاک که آب میخورد ماش مرتب مالد کسی

زانکه جهان چو سحرهاست عشق عصای موسی
باز کند دهان خود در کشدش بیکنفسی

چند تنبر بس آیی از نفس خود و خیال خود
چند گزیر میکنی باز مگر که نیک کی

بس کن و لب که گم شد از آب و ستعارش نفستی
چونکه نیافت مشتری تازه از و کند نفسی

باز زود آمدیم بر در سلطان خویش — بازگشادیم ما بال و پر جان خویش

باد سعادت وزید دامن ما را کشید — بر سر گردون زدیم خیمهٔ ایوان خویش

دیدهٔ دیو و پری دیده زمانه بسی — هدیه ما بازگشت سوی سلیمان خویش

ساقی مستان ما شد شکرستان ما — بلبل جان برکشید ناله و الحان خویش

دل بر خورداى ما پرده ز رخ برفکند — یوسف دل برگشاد جعد پریشان خویش

دوش مرا گفت یار چونی ازین روزگار — چون بود آنکسی که دید دولت خندان خویش

پی زر و سر سر و دیم بی چشمی نهیم — قند و شکر میخوریم در شکرستان خویش

تو زر کسی نادری نیست کست مشتری — صنعت آن زرگری رو بسوی کان خویش

دور قمر عمرها ناقص و کوته کند — عمر درازی نهاد یار بدوران خویش

دل سوی تبریز رفت در هوس شمس دین — زود روان دل کجا از ز بحران خویش

گر لب او کند ترش شکر نرسد بسی — ور ز فرحش طعنه زند هر گل تر میرسدش

گر فلک سجده کند بر در او سرورش — ور بستاند کز و از قرص قمر میرسدش

رشته عقل که عالم همگی جا گر اوست — چشمه خدمت او بسته کمر میرسدش

شاه قلند

شاه خورشید که بر زنگی شب تیغ کشد — گر بپا هست نیفکند بسر می‌رسدش

گر غلط گوید فی دایره نقطه او — همچو پرگار دوانست بسر می‌رسدش

کار و باری ملکانی که ز سر درست نشد — گر بیکدم نکند زیر و زبر می‌رسدش

آن جمالی که فرشته نبود محرم او — گر ندا الله سر دیدار بسر می‌رسدش

می شنیدم من ازین نوع و شنیدم ز فلک — که ازین با مکن ز خبر دگر می‌رسدش

ای یوسف مه‌رویان ای جای وجهات خوش — ای خسرو ای شیرین ای نقش و خیالت خوش

ای چهره تو همچون آب و در رو آتش — هم آتش تو مار و هم آب زلالت خوش

ای صورت لطف حق نقش تو خوش است الحق — ای نفس تو روحانی وی نور جمالت خوش

ای مستی هر کس آخر در مهر تو خوش آمد — در وصل تو کوشی آخر ای صاحب جمالت خوش

ای روز زرد تو شب سایه مو تو — چون روی تو آفتاب ای طالع و فالت خوش

گر لطف وصال آری ور جور محال آری — آمیخته با جان ای جور محالت خوش

دل گفت مرا روزی ساقی کز در انده — جان گفت بگو کی دل ای سال و مه و سالت خوش

تبریز بگو آخر با غیرت شمس الدین

کای فتنه بر جادو با ای سحر حلالت خوش

این بخورد جام دگر از دستش   مفلس و هشیار نبگذارد مستش

گی ننمش منقطع از نان و جام   هرچه فلاح است بران دار مستش

از عدد مشتی مس نخجیر بدم زر   نی می و نی مایده کی دارمی

شیره و تبریز بدهم رایگان   لیک چو انگور بیفشارمی

همچو زر خویش همی توبمش   همچو زر خویش همی خارمی

رنج منت و فرح روح منی   دشمنی و بیگانه نپندارمی

چون نامم اورا که زمهر و زخلق   گفتمی گستاخ منی یارمی

گو بر بد گو که به جان طبع   نی عوض از نایب هر جارمی

تا چکند لک لکه سیم و زر   نی نکرم زر بخروارمی

نی سیعه یار و قلندرمی   نی لعبت و ساقی خمارمی

روت گرفتار روی و آن کنم   گر تو بگوئی که گرفتارمی

وردل او گرم نشود از قلندر   بر وجه باد سبکبارمی

ور بر بنی آید چون تو بر آب   جمله زبی لاله و گل کارمی

ور بسیری رقصه جانها رود   یاسمن و سبزه و گلزارمی

رباعی

ریاضت نیست پیش ما همه لطفست و آسایش — همه مهر است و دلداری همه عزت و آسایش

هر آنچه از قهر کار آید بیاید جان بکار آید — بجا از شهریار آید و باقی جمله آرایش

همه دیدست در راهش همه صدرست درگاهش — همه ذکرست درگاهش ببین جا بر او افزایش

ببین تو لطف پاکی را ببین سیمناکی را — که او خود گشت خاکی را که تا در لامکان جایش

بسی کوران ز درهٔ شیدایی او گشتند بینایی — بسی جانهای غمناکان چو طوطی شد شکرخایش

زهی شیرین که میورزم چو آن شمع بر افروزم — زهی شادی امروزم ز دلتنهای فردایش

چرا من خاکی و پستم از این آغاز بی‌دستم — چرا من جمله جان گشتم ز عشق جسم فرسایش

از او خوشنست آن دل جوی کز او عرفیست زرجوی — از او غوغاست در گردون ز ناله‌های جانها پیش

ولا تا چند بر هیری بگو تو شمس تبریزی — نبه تو سر ز شه تبریزی مرا بی فخر زیبایی

بر ملک نیست پنهان حال یک درویش — نفس اگر بکشد کوش کشان میکشند ش

جان و دل را اصل واصل جان فاصل اوست — و گر کش او زند هر جان ز که یابد مددیش

دل ز دوری چه خوش تنها دلربا دارد — تو بگیر آن کرم و آن وحش سپید وحشی

ملک الموت برید از دم امروز طمع — که مشرف شدم از طوق حیات آبدیش

بر در او بود دو جهان وانچه نیامد بزبان — کاروانی که غم عشق خدا را ره روش

سوسن استایش او گفت گویا ز زبان — سرو آزادی او یافت که بخشید قدش

بلبل آن را بستاید که زبانش آموخت — گل از او جامه دراند که برافروخت خدش

آنکه او دانه امید درین خاک بکاشت — که بهار کرمش باز ببخشید صدش

خیره و تلخ و ترش خام طمع بود ولیک — آفتاب کرم او بکرم می برد ترشش

آفتاب از پی آن سجده کنان شام کند — چه زیان گرد از آن شاه که جان بخشد حسنش

همه شب سجده کنان میرود و وقت صبح — روشنش بخشد که بسر در مه و چرخ و اسدش

هر که امروز کند شهوت خود را در گور — هر یکی خود تن او کرسی گور و لحدش

هر که او اسپ دواند سوی گمراهی — کند آن اسپ لگدکوب بخاک از لگدش

سهل است ار تو غزل را بازل بیران باشی — که تمامش کند و شرح دهد هم مددش

مستی امروز من نیست چو مستی دوش — می نکنی یاد رم کاسه بگیر ز خوشی

غرق شدم در شراب عقل مرا برد آب — رفت دلم الوداع باز نیاید بهوش

جان وجود از بدن رفت ز دنیا بر ملا — جمله ز سر رفت و لیک چونکه دمد وقت خوش

ای ولی حق

این دل مجنون مست بند دریدو بجست — با دل مستان هیچ هیچ مگو در خروش

صبحدمی پیرمان گفت مرا پاسبان — گر سوی هفت آسمان دوش شنیدم خروش

گفت زحل زهره را زخمه تو آهسته زن — خیز حمل ثور را جست بگیر و بکوش

چون شده بود از نهیب تیر مستانی لوز — تیشه فلک کشته بود دوش رقیب چو گوی

گرم کن ای تیر تک چند گریزی چو خنک — جلوه کن ای ماه رو چند شوی روی پوش

چشم گشا تا شوی چشمه شعشعه نور بیا — گوش گشا سوی چرخ ای شده چشم تو گوش

تن بنشینی از جای کلام تا برهی از کلام — بنگر در نقش غیب تا بری از لکوش

گفتم ای پاسبان هرچه تو دو کو بشوه — صانعم و زار او ازان بنده دردی نوش

وعده و بیم تراکیست خریدار عقل — دانه و دام تراکیست بر بدار هوش

دردی در دوش مرا نوش بجای گرفت — تا بنی از نهان نکوکار تواست ای انگوش .

تمام اوست که فانی شدست امارش — بدوستگانی اول تمام شد کارش

مراد نیست خراب و خراب وره عشق — خراب کعبه چو طالبه بیکبار رشتی

بگو بتحقیق بیا کز فتاده شو است / چنان فتاد که خواهی بیا و بردارش

بیا ببین و زدودش ببین که میرسم / ز شعله‌ها که بسوزی ز سوز اسرارش

و اگر بگیردت آتش ببوی چشم من آی / که سیل سیل روانست اشک دیدارش

برآ بکوه و بگو هر کجا که خسته و … نیست / صلای بینش و وا التشنی ز تحت دیدارش

که نور من شرح الله صدره نوریست / که از درون تو بگنجد فروغ انوارش

جانی

عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش / خون انگوری نخورده باده‌شان هم خون خویش

هر کسی اندر جهان مجنون لیلیی شدند / عارفان لیلی خویش و دمبدم مجنون خویش

ساعتی میزان آنی ساعتی موزون آنی / بعد ازین میزان خود شو تا شوی موزون خویش

تکیه‌ای از گنج قارون بسته بر پای خویش / تا فروتر میروی یا هر روز با قارون خویش

یونسی دیدم نشسته بر لب دریای دل / گفتمش چونی جوابم داد بر قانون خویش

گفت بودم اندرین دریا غذای ماهیی / پس چو حرف نون خمیدم تا شدم ذوالنون خویش

این نفس ما را مگو چونی و از چون در گریز / چون ز چونی دم زنند آنکس که شد بیچون خویش

باده غمگینان خورند و ما ز بهر خوشدلی [illegible] / رو بمحبوسان غم ده ساقیا افیون خویش

چون با ...

خون ما بر غم حرام و خون غم بر ما حلال / هر غمی کو گرد گردید شد در خون خویش

باده گلگونست بر رخسار بیماران غم / ما خود از رنگ خودیم و چهره گلگون خویش

من نیم موقوف نفخ صور همچون مردگان / هر زمانم عشق جانی میدمد ز افسون خویش

از بهشت استبرق سبزست و حلهای حریر / عشق نقدم می دهد از اطلس و اکسون خویش

وی منجم گفت دیدم طالعی دارای سعید / گفتمش آری ولیک از ماه روز افزون خویش

مه چه باشد با مه من کز جمال و طالعش / نحس اگر سعد اکبر گشت بر گردون خویش

آن ماهی همچو ماه دلشاد باش / در گلستانی چو سرو آزاد باش

چون زنخ شکردان ماهی ای لطیف / وز لبت و دل چو عشقی استاد باش

جان تو مستست در بزم احد / تن میان خلق گو آباد باش

گر غمی آید گلوی او بگیر / داد از دلستانی امیر داد باش

گاه با شیرین چو خسرو خوش بخند / گه ز هجرش کوهکن فرهاد باش

نیستی سروش چون خرامد جان باغ / چون گلش بخبر فشاند باد باش

حاصل این آمد که رو همچون فلک | در جهان کهنه نو بنیاد باش
در میان خارها چون خار نیست | سر در و ن و شادمان آزاد باش

باز در آمد طبیب از در به جور خویش | دست عنایت نهاد بر سر رنجور خویش
بار دگر آن طبیب رفت بر اب حبیب | تا جگر او کشد شربت منظور خویش
شربت او چون ربود گشت فنا از وجود | ساقی وحدت بماند ناظر و منظور خویش
نوش لبش در انیش نیست ولی عکس را هم | نیست حمل حواره رها بود ز رنجور خویش
این شب هجران دراز با تو بگویم چرا است | فتنه به آن آمد غفلت بر رخ مستور خویش
غفلت مرد بر آن حسن خدا حقیقت | ورنه نیستی نقاب بر رخ مستور خویش
عاشق حسن خودی لیک تو پنهان ز خود | خلعت و حلی پوش برتن این حور خویش
شکر که خورشید حق رفت به برج حمل | در دل و جانها فکند پرورش نور خویش
شکر که موسی برست از پی فرعونیان | باز به میقات وصل آمد و در طور خویش
باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد | بر همگان عرضه کرد خاتم و منشور خویش
ساقی اگر بایدت تا نکنم این تمام | باده گویا بنه بر لب مخمور خویش

آفتاب

صلت

از علی نقی ابهایی

گر عاشقی از جان و دل جور و جفای یار کش
ور زانکه تو عاشق نه‌ای رو نخوه می ری مار کش

جانی بباید گوهری تا زه برو و رد دری
ای تنگ جا بنهار از خون مروانی کش و دردار کش

گاهی بود در تیرگی گاهی بود در خیرگی
تیر از تو زینها جابجا لان بروی خط تیر از کش

خود را مبین در بین مگر گردانی شد ستم می شمر
مانند بلبل مست شد در وحشت از گلزار کش

ای گره شد فلک از روح او سرگشته شد
جابک سوار حضرتی این گره را در کار کش

جز شهسوار عارسی فرزندگی با پاکی نی
ننگ است کسی آید که خر گوید بر او وار کش

ننگ

همچو جهودان ای مخ ترسان و خوار متهم
رو چون جهودان در جهان جامه دستار کش

یا از جهودی توبه کن از خاک پای مصطفی
چهره کشا و دیده را در دیده انکار کش

اگر کم گشت آن بلبل از آن گلزار چو دیدی
دگر اندر رمد عاشق بگو آن یار چو دیدی

دگر این بلبل جانم بپرد ما کجا از تن
ز هر جا ر سیر رسیدی در آن گلزار چو دیدی

و اگر بیمار عشق او بود یا باده ای مجلس
به چشم نرگس بیمار آن عیار چو دیدی

هر آن عاشق که گم گردد جدا از یار مسکوم
بر جور رسید برق انداز و تیر نهار چو دیدی

دگر در دفتر زنند نقشی مزار در دحت عاشق
میان طره مشکین آن عیار چو دیدی

بت بیدار بین را که بیداری ز بخت او — چنین خفته نیابندش مگر بیدار خویشش

بپرسیدم بکوی دل ز پیری من از آن دلبر — اشارت کرد آن پیرم که او راز اسرار خویشش

بگفتم پیر را آیا ابد تو نیستی اسرار گفت آری — منم دریا پر گوهر ز دریا بار خویشش

زهی گوهر که دریا را بنور خویش بردارد — مسلمانان مسلمانان دران انوار خویشش

چو یوسف شمس تبریزی ببازار صفا آمد — مرآن حوران صفا را گو دو ابا بازار خویشش

ما نعره شب زنیم خاموش — تا در برود در دل هر گوش

تا بر سر دماغ هر جام — بر دیگ وفا نهیم سرپوش

نجلی نبود ولی [illegible] ید — این شهره کلاب خانه موش

شب آمد و جوش خلق بنشست — برخیز که زان ماست سرنوش

امشب ز تو قدر یافت عزت — بر دوش ز کبر میزند دوش

یکچند سماع گوش کردیم — بردار سماع جان بیهوش

هین طبلک شهروان فرو کوب

زیرا که سوال شد سیاوش

[illegible]

ای جهان را دلگشا اقبال عشق   یفعل الله ما یشاء اقبال عشق

ای صفا و ای وفا در خورد دوست   ای خوشا و ای خوشا اقبال عشق

ای بده جان بر جان دیدار یار   وی فزون از جان و جا اقبال عشق

ما ز اخلاص دریا بیرون شدیم   جان اخلاص دریا اقبال عشق

گر نگردد آفتاب از ضعف نیست   نقل کرد از جابجا اقبال عشق

خلق گوید عاقبت محمود باد   عاقبت آمد بما اقبال عشق

من دهانی بسته‌ام که گفتا درست بهر   در دل خلق خدا اقبال عشق

بد دعا زنبیل و این دولت خلیل   می نگنجد در دعا اقبال عشق

وحدت عشقست اینجا نسبت دود   یا توئی یا غنی ما اقبال عشق

ای مونس غمگسار عاشق   وی چشم و چراغ و یار عاشق

ای داروی فربهی و صحت   از بهر تن نزار عاشق

ای رحمت [illegible] تو   بر تعبیه دل و قرار عاشق

ای کرده خیال را رسولی — در واسطه یادگار عاشق

آن را که بخویشتن بازخواهی — کی ماند کار و بار عاشق

از جذب کشیدن تو باشد — آن نالهٔ زار زار عاشق

تعلیم و اشارت تو باشد — آن رفتن و راهوار عاشق

ای خنده تو دلگشای واله — وی خنده تو گوشوار عاشق

دیریست که خواب شب نماند — در دیدهٔ شب شمار عاشق

دیریست که ز آبهای دیده — دریا گردی کنار عاشق

دیریست که زعفران بر بشتست — از چشمه و نوبهار عاشق

زینها چه زیان اگر تو باشی — چاره گر و خنک ز عاشق

ای لاف ابیت عند ربی — از آتش و افتقار عاشق

لولاک لما خلقت الافلاک — بی چرخ ما جنب ز عاشق

خاموش که او دست برکشیدست — بر پای سخن گذار عاشق

وله

ای ظریف جهان سلام علیک — ای غریب جهان سلام علیک

الی السلم

ای سلام تو ورد ملکجیده — در حرم آسمان سلام علیک
وی که بگذشت روی ای کیو — گاه از هجرت فغان سلام علیک
زور و دار عشق تو کی بد — زو ترم دور رسان سلام علیک
گوش پنهان کجاست تا شنوند — از جهان نهان سلام علیک
هر سلامی که در جهان شنوی — چو صدائیست از آن سلام علیک
زین صدا درگذر برابر کوه — تا ببینی عیان سلام علیک
چون نسیم وطان سلامت شد — جانب گلستان سلام علیک
ای صلاح جهان صلاح الدین — بر توام جاودان سلام علیک

[illegible] سلام [illegible]
[illegible] سلام علیک

آن میر دروغین بین با اسبک و با زینک — نسکلینک و نسکلینک بربسته بر زینک
چون منکر مرگست او گوید اجلش کو کو — مرگ آید از شش سو گوید که منم اینک
گوید اجلش کای خر کو آن همه کر و فر — آن سبلت و آن بینی آن کبرک و آن کینک
کو شاهد و کو شادی یا خوش کی بکنان دادی — خشتست ترا بالین خاکست نهالینک
ترک خور و خفتی کو رو دنیی حقیقی جو — تا میر ابد باشی بی سهمک و آئینک

بی جان مکن این جان را کین مکن ای یار را — ای آنکه فلک بندی و در اندر گل و سنگ
ما بسته سر کین و آن از بهر دریم ای جانان — از شکسته و دور جوبی از سر کینش در خود ننگ
چون مرد خدا نیستی مردی کن و خدمت کن — چون رنج و بلا بینی در رنج مفلکی خنگ
ای همچو منت ای جانان و آن بر منهم هم می — تا چند کنی گفتن از شیشه و از سنگ

رفت عمرم در سر سودای دل — از غم دل نیستم پروای دل
دل بقصد جان من برخاستست — من نشسته تا چه باشد رای دل
دل ازین حلقه گریزد تا که هست — حلقه زلفین جانان جای دل
کرد او کعبه که گرد و گرد دل — گو رسد فریادم از غوغای دل
خواب شب در چشم گردشتم حرام — تا ببینم قامت و بالای دل
آن جهان یک تابشی از خورشید جان — وین جهان یک قطره از دریای دل
قد من شد همچو نون از بسی رکوع — تا که بینم قامت و بالای دل
لب ببندد ایزد اگر دونی رسد — نیز مان همسیمای دل هیهای دل

امروز روز شادی و امسال سال گل — نیکست حال ما که نکو باد حال گل

گل آمد در

گل آمد و رسید ز گلزار روی دوست — تا چشم ما نه بیند دیگر زوال گل

مست است چشم نرگس و خندان دهان باغ — از گرد فر رونق لطف و کمال گل

سوسن دهان گشاده گفته بگوی تیز رو — اسرار عشق بلبل و حسن و خصال گل

جامه دران رسید گل از بهر دامها — زان می دریم جامه بسوی وصال گل

گل انجهانیست و نگنجد درین جهان — در عالم خیال چه گنجد خیال گل

گل کیست قاصد ز گلستان عقل و جان — گل چیست رقعه ایست ز جان و جمال کل

گیریم دامن گل و همراه گل شویم — رقصان همی رویم با اصل و نهال گل

خاموش باش و لب مگشا همچو غنچه وار — می خند زیر لب تو بزیر ظلال گل

دو چشم اگر بگشائی با فتاب وصال — بر انجم حقایق دیگر مگو خیال

بسا رها مکن ازوراه ظلمت و نور — چو ذره رقص کنان در شعاع نور جلال

که که ذره در آن آفتاب می نرسد — ولی ز تاب شعاعش تو هر نور خیال

هزاران ولی که بخدمت خمید چون ابرو — گشاد بر لقاش چشم صد هزار جمال

دهان ببند ز حال دلم که با دولت — خدای داند گورا چه واقعه و چه حال

مکن اشارت سوی دلم که دل آن نیست — بپر بسوی همایان نشسته بدان پر و بال

جراحت همه را از نمک بود فریاد — مرا فراق نمکهاش درکشد بوصال

چو ملک گشت وصالش ز شمس تبریزی

نماند حیله و حال و نه لا تقال تعال

اشتران مست شدستند ببین رقص جمل — ز اشتر مست که جوید ادب و علم و عمل

علم ما داده او ورنه ما جاده او — گرمی ما دم گرمش نه ز خورشید و حمل

ما درین ره همه شیرین و تر نقل گوییم — ما نه زان اشترکانیم که گوییم وحل

دم او جان دهدت روز نفخت بپذیر — کار او کن فیکون است نه موقوف علل

اشتران وحلی بسته این آب و گلند — پیش جان و دل ما آب و گلی را چه محل

ناقه الله بزاده بدعای صالح — جهت معجزه دین ز کمرهای جبل

هان و هان ناقه حقیم تعرض مکنید — تا نزند سر تان زار شتر اجل

سوی مشرق نرویم و سوی مغرب نرویم — تا ابد کام زنان جانب خورشید ازل

هله خاموش و بجنبان سر و میگوی بلی — شمس تبریز نماند بتو اسرار غزل

امروز ز مها خویشتن بیگانه بداییم — مستیم بدان حد که ره خانه ندانیم

در گلشنی دار

در عشق تو از قافله عقل برستیم — جز حالت شوریده دیوانه ندانیم

در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم — وز شاخ بجز حالت مستانه ندانیم

گفتند درین دام یکی دانه نهانست — ما دام چه گریم که از دانه ندانیم

امروز ازین نکته و افسانه مخوانید — کافسون نپذیرد دل و افسانه ندانیم

چون شانه ازان رفت در آن دانه دلها — گر جعد ای از زلف دوتا شانه ندانیم

باده ده و کم پرس که چندیم صراحی — گر ما ز تو ما باده ز پیمانه ندانیم

سر قدم کردیم و آخر سوی بیچون تاختیم — عالمی برهم زدیم و خیمه بیرون تاختیم

چون براق عشق عرشی بود زیر ران ما — گنبدی کردیم و سوی چرخ گردون تاختیم

عالمی را بر مثال ذره‌ها برهم زدیم — تا به پیش تخت آن سلطان بیچون تاختیم

وهم و دیو و عقل انسانی چه لاکی در ره بُد تخت — چونکه از تشویش حد انسانی حسن الاسلسل تاختیم

اول منزل یکی دریای پرخون رو نمود — در میان موج آن دریای پرخون تاختیم

نفس قارونی تبعی ما در دون خاک شد — بعد از آن مردانه سوی گنج قارون تاختیم

دشت و هامون زیر گرد کرسیاید ذره — زانچه ما از نور او بر دشت و هامون تاختیم

[illegible]
[illegible]

بس صدفهای که گوهر ریزشان گوفتیم ‏ تا بوی نفحهای در کنون باجستیم

سوی شمع شمس تبریزی که جست از جسم و جان ‏ بعد پروانه نپندارید که اکنون باجستیم

مرا گویی چه رایی من چه دانم ‏ چنین مجنون چرایی من چه دانم

مرا گویی بدان زاری که هستی ‏ نگفتم چون برآیی من چه دانم

منم در موج دریاهای عشقت ‏ مرا گویی کجایی من چه دانم

مرا گویی به قربانگاه جانان ‏ نمی‌ترسی که آیی من چه دانم

مرا گویی اگر کشته خدایی ‏ چه داری از خدایی من چه دانم

مرا گویی که می جویی درین جو ‏ اگر مرغ هوایی من چه دانم

مرا راه صوابی بود گم شد ‏ از آن ترک خطایی من چه دانم

بلدار از خوشی نفاسیم ایرا ‏ نغابت خوشی بلادنی چه دانم

شبی بر بوی با که شمس تبریز ‏ ز من یکتا دوتایی من چه دانم

هر که بمیرد شود دشمنی او دوستکام ‏ دشمنم از مرگ من گور کنو والسلام

زرشک تستان مرا کشد اندر نشکر ‏ ای که چنین مرگ را جان و دل من غلام

در غلط افتاده

در غلط افکنده است نام و نشان خلق را / عمر شکسته مرا که نهاده است نام

زین جهت این رسول گفته که الفقر کنز / فقر کند نام گنج تا غلط افتد عام

وحی در آن شان بود گنج به ویران بود

تا که ز ریخته راه نبرد هیچ خام

طواف حاجیان دارم بگرد یار میگردم / نه اخلاق سگان دارم که بر مردار میگردم

مثال باغبانم من نهاده بیل بر گردن / برای خوشه خرما بگرد خار میگردم

نه آن خرما که چون خوردی شود بلغم کند صفرا / ولیکن بر برویاند که چون طیار میگردم

جهان مارست زیر او یکی گنجست پنهانی / سر آن گنج دارم من چو دنب مار میگردم

نخواهم خانه در ده نه گاو و بره و نه به / ولیکن مست سالارم که بی سالار میگردم

ندارم غصه دنیا اگر چه مست و در بی خرمی / فرو رفته بماندستم چو بوتیمار میگردم

رفیق خضرم و هر دم قدم و خضر را جویانی / قدم بر جا و سرگردان که چون پرگار میگردم

شنید آنکه نخورم که جالینوس بیجویم / نمی دانی که مخمورم که بر خمار میگردم

هر آن نقشی که میکردم در رونقش می بینم / برای عشق لیلی دان که مجنون وار میگردم

درین ایوان سرداران که سر هم در نمیگنجد / من سرگشته معذورم که چون دستار میگردم

مرا این مردمان چشم خیالی بین که می‌گویند | خیال از نیستم ای جان چه بر اسرار می‌گویم
چرا ساکن نگردد در بدین و آن همی گویم | که عقلم مرد و دستم گرد و ناهموار می‌گویم
مرا گویی برو بنشین ز رحمت را زبانی دارد | ز رحمت عار می‌دارم از آن بر عار میکردم
بهانه گفته ام تا آن را ز دستکی نیست خبر دارم | نه بر دنیا رمی دارم نه بر دیدار میکردم
نیم پروانه آتش که پر و بال خود سوزم | منم پروانه سلطان که پر انوار میکردم
چو بربط راستگیر نی پنهان که حاشیهای دیگر تو | ز مکر و فعل تست اینهم که پر گفتار میکردم
بیا ای شمس تبریزی بصورت گرچه مدبر نیست | تنی وار از پی شمست برین اشعار میکردم

بیا تا چند کس با هم بسازیم | چو شادی کم شود با غم بسازیم
بیا تا جدا خلوت گزینیم | چو عیسی با جنینی مریم بسازیم
گر از فرزند آدم کس نماند | چه غم داریم با آدم بسازیم
گر آدم نیز از ما گوشه گیرد | بجان تو که با او هم بسازیم
یکی جائیست ما را شادی انگیز | که گر ویران شود عالم بسازیم
اگر دریا شود آتش بجوشیم | وگر زخمی رسد محکم بسازیم

بر یکی نغمه

پیش کعبه رویش بمیرم — بد انها جاه و سر آن زمزم لب آریم

بیت

ای خواجه سلطان باد کی عزم سفر دارم — در بام فلک پنهان من راهگذر دارم

جانی عزم سفر دار تا معدن اصل خود — زان سو که اثر بخشد زانسوی نظر دارم

تنگ میکشد آن سیلم آنسوها که بد سیلم — گر ذوق آن دریا بس گرم جگر دارم

می نازم و بیگانه با حضرت حاشا تی — کز وی شکل خرگه صد بند کمر دارم

چون سایه فنا گشتم از تابش خورشیدی — کاندر پی او دایم من سر قمر دارم

چون لعل ز خورشیدش خرابش و جگری — من فرد که گشتم من عشق دگر دارم

گر نشکند این جورم هم مغزم و هم نغزم — در تنگ شدم چون نی صد قند و شکر دارم

چون سروم و چون سوسن هم بسته و هم آزادم — چون سنگم و چون آهن در سینه شرر دارم

ای آنکه صلا گفتی می آیم و بسم الله — آخر بچه آرامم گر از تو حذر دارم

گر در دل ما بودم مهر تو لعاب تو هم — قوت ملکی نوشم گر شکل بشر دارم

با قیش نفو ما تو ای خسرو دریا جو — بستم چو صدف من لب کین گهر لوح دارم

زانکه که ز لوی لو سرگشته و سرمستم — دریاب مرا ساقی والله که چنینستم

چنین

غزل

ای آسمان این چرخ زنان را که بینی زیر و زبر
خورشید لوراته دیده ام این رقص از دور می رقصیم

ای ساقی مست بنگر تنگی من ای خسته ز دست می و رباب گران دستم

بشکست مرا دامت بشکستم من جامت مستی و تو مستم من بشکستی و بشکستم

ای جان و دل مستان لیستان نیستم گوینده نه محرم هستم بخدا هستم

برکن ز می و بنشین بنشین بر من بنشین بنشین که چنینی رقصی در خواب شدستم

جان و سر تو یارا بر نقد بزن ما را مغرب و مگو فردا بر دارم بنشستم

والله که بکندارم دست از تو چرا دارم تا لاف زنی گویی که خربنده وا رستم

خواهم که زنم یا رب آتش بتو در جانی خواهم که در آب در جوام اس

صباح چیست ز پنهانیان دل پیغام دل غریب بیابد ز نام نشان آرام

شکفته گشت ازین باغ شاخهای حقه گشاده گردد ازین رخنه در دو چشم مشام

سحر رسید زندای خروش روحانی ظفر رسید ز صدای نهاده بهرام

حلاوت عجبی در بدن پدید آمد که از نی و لب محراب شکر رسید بکام

هزار گردم غم را کنون ببین کشته هزار دور فرح بین میان ساقی جام

فسون زنده گردم نویس عهد رسید که هست زنده کلام مکوی عشق ملام

ما را

ز هر طرف بجهد بیقرار یعقوبی — که بوی پیرهن یوسفی نیافت مشام

چو جان یار نفخت فیه من روحی — روا بود که نخفتش بود شراب و طعام

چو حسن جمله جلالی بصبح خواهد بود — ز ذوق زمزمه بخسبد مردمان ز منام

که خاک بر سر جان کسی که افسرد است — اثر نکرد و از آن نفخ و کم بود ز علام

تن و دلی که بنوشید از رحیق حلال — بر آتش غم هجران حرام گشت حرام

جمال صورت غیبی ز وصف بیرون است — هزار دیده روشن گواه خواه لوام

درون تست یکی مه کز آسمان خورشید — ندا همی کندش کای منت غلام غلام

ز جیب خویش بجو او چو موسی عمران — نگر برون ز خویشی بگو سلام سلام

سماع گرم کن و خاطر کسان بجو یا — که جان جان سماعی و رونق ایام

زبان خود بخود و شم هزار گوشی خرم — که رفت بر سر منبر خطیب شاهد کلام

بگوش من برسانید هیچ تلخ پیام — که خواب شیرین بر عاشقان شدست حرام

بگرده بر خود و بر خواب جا نگیر ما — هزار آن کسی که برو عشق گردنیم سلام

همین نگر که بدیدیم هزار آزادی — چو عشق را دل و جانم بکنیز گشت غلام

عظیم نور قدیمیست عشق پیش خواص | اگرچه صورت شهوت بود به پیش عوام
دلم چو زخم نیابد رود که توبه کند | مخند بر من و بر خود کدام و توبه کدام
زهی گناه که گوید توبه کردن از او | نه بس طرایق گریزد به پیش حال و مقام
بجای مذهب خویش حلال و تحلیت | از آنکه عشق نریزد بجز که خون کرام
بکش مرا که چو کشتی بعشق زنده شدم | خمش کردم و مردم تمام گشت تمام

ای آنکه پنهانی چو دل از دل سلامت میکنم | تو کعبه هر جا روم قصد مقامت میکنم
هر جا که هستی حاضری از دور در ما ناظری | شب خانه روشن میشود چون یاد نامت میکنم
گه همچو باز آشنا بر دست تو پر میزنم | گه چون کبوتر بر زنان آهنگ بامت میکنم
گر غایبی هر دم چرا آسیب بر دل میزنی | ور حاضری پس من چرا در سینه دامت میکنم
دوری بتن لیک از دلم اندر دل تو روزنیست | زان روزنه دزدیده من چون مه پیامت میکنم
ای آفتاب از دور تو بر ماه وستی نور تو | ای جان مه و خور تو جانرا غلامت میکنم
لیکن آینه دل راز تو هر دم صفایی میدهم | من کوکبی خود را از آن لطف تعلیمت میکنم
در گوشش تو در هوش تو اندر دل پر جوش تو | این ها چه باشد تو منی وین وصف عامت میکنم
آیدلی نه اندر ماجرا گفت آن دلبر مرا | هر چند از تو کم شود از خود تمامت میکنم

ای چاره دارمی

ای چاره ده من چاره گر چون نکنی نظاره گر — بنگر کزین حمله صور این دم کرامت میکنم

گر سالها ره میروی چون بهره وردست من — خیر که رامش میکنی زان خیر رامت

ای شه حسام الدین حسن میگوی با جانان سخن — جان را غلاف صوف بهر صحبت میکنم

ما عاشق تسلیم که در بوم رسیدیم — چون نور زبیر وانه مظلوم رسیدیم

یک حمله مردانه مستانه بکردیم — تا علم بدادیم بمعلوم رسیدیم

در منزل حیرت بدو در سنگی هستی — در قافله امت مرحوم رسیدیم

آن مه که نه بالا و نه پستست بتابید — وانجا که نه محمود و نه مذموم رسیدیم

در حضرت آن لعل که در کون نگنجد — بر کوری هر سنگدل شوم رسیدیم

تا آیت کرسی بسوی عرش پریدیم — تا حی بدیدیم و بقیوم رسیدیم

امروز در آن باغ چه با برگ و نواییم — تا ظن نبری خواجه که محروم رسیدیم

ویرانه بیوم است بگذاریم چو باز آن — ما بوم نه ایم از چه درین بوم رسیدیم

زنار گسستیم پی قیصر روم — تبریز پی قصه که در روم رسیدیم

از اول امروز که آشفته و مستیم — آشفته نگوییم که آشفته و مستیم

آن ساقی بدمست که امروز درآمد | صد عذر بگفتیم و از آن مست نرستیم
امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم | صد بار گشادیم و دو صد بار ببستیم
آن باده که داری تو از آن عقل که ماراست | معذور همی دار اگر جام شکستیم
رندان خرابات بخوردند و برفتند | ماییم که جاوید بخوردیم و نشستیم
وقت است که خوبان همه در رقص درآیند | انگشت زنان گشته که از پرده بجستیم
یک لحظه بلابوش ره عشق قدیمیم | یک لحظه بلی گوی مناجات الستیم
بالله همه باغ آمد و پستی همه گلشن | ما بوالعجبانیم نه بالا و نه پستیم
خاموش کن که با هستی او کی تجلی | هستیم بدان سانکه ندانیم که هستیم
هر روز پرستیدن بت مایه کفر است | ما کافر عشقیم گر این بت بپرستیم
جز قصه شمس الحق تبریز مگویید | با ماه مگویید که خورشید پرستیم

وله

آن خانه که صد بار درو مایده خوردیم | برگرد حوالی که آن خانه نگردیم
ماییم و حوالی که آن خانه و دولت | ما نعمت آن خانه فراموش نکردیم
آن خانه مروت درو شیر دلانند | از خانه مردی بگریزیم چه مردیم
انجا همه مستی و درون حمله جارست | اینجا همه لطفیم دگر جابه وردیم

الی طار

انجا طرب انگیزه تر از بادهٔ لعلیم | وینجا همه سرگشته تر از مهرهٔ نردیم

انجا پی یک جام همه خورشید تموزیم | وانجا همه آویخته در جنگ و نبردیم

اینجا شه شطرنج بساط دو جهانیم | واینجا همه سرگشته تر از مهرهٔ نردیم

ابر سیه گران ابر چو یک برق بتابد | بر عرش برآییم و فلک را بنوردیم

از شهر تو رفتیم و ترا سیر ندیدیم | وز شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم

در سایهٔ سرو تو بهاسیر نخفتیم | در باغ تو از بیم رقیبان نچریدیم

تر با به سودای تو گشتیم چو ماهی | تا سوخته گشتیم ولیکن نپزیدیم

گشتیم به بیرانی سودای تو چوگان | چون ماه بآخر تنگ چاه خزیدیم

چون سایه گذشتیم بهر پاکی و ناپاک | اکنون بتو محویم نه پاک و نه پلیدیم

تا بر نمک خوان تو انگشت زدستیم | در فرقت و در شوری انگشت گزیدیم

چون طبل رحیل آمده آواز جرسها | ما رخت و قماشات بر افلاک کشیدیم

ما را چه بجویید بر دولت بگویید | کز دولت شادیم و در آن نور رسیدیم

تنگ است که تریاق تو با مات اگر چه | زهری که همه خلق چشیدند چشیدیم

آندم که بریده شد از این جوی جهان آب — چون ماهی بی آب بر این خاک طپیدیم

چندان جری شد این چشم زنی ای این جو — تا عاقبت الامر بسرچشمه رسیدیم

چون صبح فرح آمد و پیچ چرخ بود — خاموش شو دیگر مناله که ما صبح گزیدیم

چو یکی ساغر دردی ز خم یار بر آرم — دو جهان را و شهان را همه از کار بر آرم

ز پس کوه بر آیم علم عشق نمایم — ز دل خاره چو صخره همه آواز بر آرم

ز تنگ چاه کسی را که لقب تشنه بر آید — من دیوانه بیدل ز یکی یار بر آرم

چو از آن کوه بلندم کمر عشق ببندیم — ز کمرگاه منافق سر زنار بر آرم

چو وانیست من و ما عدم سیر وی ما — سر و دل را ز آن بنهادم که سر از یار بر آرم

بتو دیوار رسانم سوی خود در کشانم — بیان درست نباشد در و دیوار بر آرم

تو ز بیگانه چه ننگی ز شب تیره چه ترسی — که من از جان شب تیره انوار بر آرم

تو ز تاتار هراسی که خدا از ترکستان — که دو صد رایت ایمان سوی تاتار بر آرم

هله این لحظه خمش کن چو من عشق بنوشم — زره جنگ بپوشم سر پیکار بر آرم

الحمد لله که ز پیکار رهیدیم — زین ولوله‌ها هم ز خم از هر جا رهیدیم

ایضاً

زین جان پر از وهم که ناگفته گفته‌ایم — زین نفس پر از مکر جگرخوار رمیده‌ایم

وز کان جو لعل بدخشان زحمت همی‌کند — وز کان شکسته‌ایم و ازین کار رمیده‌ایم

در سایه این گلبن اقبال بخفتیم — وز غرقه این قلزم زخار رهیده‌ایم

بی اسپ همه فارس جبین همه مستیم — از ساغر و از محنت خمار رمیده‌ایم

ما توبه شکستیم و بستیم دو صد بار — دیدیم که توبه بیکبار رهیدیم

زان عیسی عشاق ز افسون مسیحش — دیدیم که توبه بیکبار رهیدیم

چون شاهد شهر بیار است جهان را — از شاهد و از پرده بلغار رمیدیم

ای سال چه سالی تو که از طالع خوبت — ز افسانه شب از و غم یار رمیدیم

خاموش گزین عشق و ازین علم وارس — از مدرسه و کاغذ و تکرار رمیدیم

رو چشم بزن کی که چو خورشید برآمد — از خار رسن وار و زد زنبار رمیدیم

خاموش گزین کار و زین گنج الهی — از کیسه و کلبه و بازار رمیدیم

ما تحفه‌ی تشنه و بسیار خواره‌ایم — بیچاره نیستیم که درمان چاره‌ایم

در بزم چنین غفار که زرم ذوالفقار — ور شکر هیچ خفته‌ایم و در خاره‌ایم

(از عکس ما دوره ما وارهیده‌ایم)

ما با وثاق شاه ز شربت و باده بوده ایم | یک پاره دوز خرقهٔ دل های پاره ایم
از ما مپرس راز که در سینهٔ توییم | رز ماند زود دل که مگی آن دل فشره ایم
ما بحر قلزمیم روان گشته زیر کاه | با آفتاب تن زده اندر ستاره ایم
ما را مبین ز مستی جنبی بر کنار بام | وندر کنار بام که پای کناره ایم
مهتاب را چه ترس بود از کنار بام | پس ما چگونه ایم که بر مه سواره ایم
قصاب ده اگرچه ما را انگشت زار | هم می چریم ازین علف و در قناره ایم
ما مهره ایم و از جهت مهره نطع ایم | هنگام گیر دل شده و هم نظاره ایم
در عشق شاه مفخر تبریز شمس دین | هر صبح دیگری چو شهاب و ستاره ایم

ما رو بتو ز سبزه و گلزار فارغیم | با چشم تو ز باده و خمار فارغیم
خانه گرو نهاده و در کوی تو مقیم | دکان خراب کرده و از کار فارغیم
ز عشقی که داشتیم مهیا بسر و عشقی | ز سود و از زیان و ز بازار فارغیم
دعوی عشق و آنگه ناموس و نام و ننگ | ما ننگ را خریده و از عار فارغیم
غم را چه زهره باشد و تا نام ما برد | دستی بزن که از غم و غمخوار فارغیم

الماثی

ای ترس گو که حاله گرانست چون عزم | هرگز مخور که مار خرید ار فارغیم

ما لاف میزنیم و تو انکار میکنی | ز اقرار جمله بردم و انکار فارغیم

اسرار تو خدای همی داند و بس است | ما از دعا و حیله مکار فارغیم

پنهان انچه کاری پیدا بروید آن | هر تخم را که خواهی همی کار فارغیم

این زمانی قلب حریفان نمی کشید | ورنه درین طریق ز گفتار فارغیم

از آن ساقی نه آنم چون فنایم | از آن پیمان نمیدانم کجایم

زمانی قعر دریایی در افتم | دمی دیگر چو خورشیدی برآیم

زمانی از تن آبستن جهانی | زمانی چون جهان خلقی بزایم

ورای عالم نگنجیدم به هر جا | بجز آن یار بیچاره الثایم

مرا گویی چه اباخود نیایی | تو بنما خود که تا با خود بیایم

مرا سایه هما چندان نوازد | که گویی سایه او شد من همایم

چو جان طوطی شکر خاید بناگاه | تو هم سر بست و طوطی را بخایم

منم آن رند مست سخت شیدا | میان جمله رندان های هایم

بدیدم حسن را سرمست می گفت | بلایم من بلایم من بلایم ۵

توئی نقاب و چشمم بجمال تست روشن — اگر از تو باز گیرم بکه چشم باز دارم

بجفا مخوان تو زودم که ز بر نکردم — بوفا مخوان تو زجفات ماز وادارم

گله کردم از تو گفتی که لب از جفا چه گوئی — منم آنکه در غم الحق دل چاره ساز دارم

غم دل تو بگویم که ترا ملال گیرد — کنم این حدیث کوته که غم دراز دارم

در عشق سلیمانم من همدم مرغانم — هم عشق پری دارم هم مرد پری خوانم

هر کس که پری خوتر در شیشه کنم زوتر — بر خوانم و افسونش چون آتش بجنبانم

زین دلعه مدهوشم بیهوشم و باهوشم — هم ناطق خاموشم هم لوح خموشانم

فریاد که آن مریم رنگ دگرست این دم — فریاد کزین حالت فریاد دهندانم

زان رنگ چو بیرنگم زان غرقه چو لولوئم — زان شمع چو پروانه یارب چه پریشانم

گفتم که مها جانی امروز دگرسانی — گفتا که برو منکر گر زنده انسانم

ای خواجه اگر مولی یا ترک لشی چه آورد — کز آتش حرص تو پر دود شود جانم

یا عاشق شیدا شو یا از بر ما وا رو — در پرده میا با خود تا پرده بگردانم

هم خرم و هم شیرم هم طفلم و هم پیرم — هم چاکر و هم میرم و هم اینم و هم آنم

هم شمس شکرریزم هم خطه تبریزم — هم ساقی و هم مستم هم شهره و پنهانم

چو آن نورم که با نور سما هی گفت	خدایم من خدایم من خدایم
جواب آمد ز هر سوئی به هر جا	ترایم من ترایم من ترایم
بگفتم شمس تبریزی که ای جان	شمایم من شمایم من شمایم

اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم	دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیدم
گویند سوز آتش باشد نصیب کافر	محروم از آتش تو جز بولهب ندیدم
من بر دریچهٔ دل بس گوش جان نهادم	چندان سخن شنیدم اما دو لب ندیدم
بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت	جز لطف بیحد تو آن را سبب ندیدم
ای ساقی گزیده مانندت ای دو دیده	اندر عجم نیامد اندر عرب ندیدم
چندان بریز باده کز خود شوم پیاده	کاندر خودی و هستی غیر تعب ندیدم
ای شیر و ای شکر تو ای شمس و ای قمر تو	ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم
ای عشق بی تناهی وی مظهر الهی	هم پشت و هم پناهی کفوت لقب ندیدم
پولاد پاره‌هائیم آهن ربایی عشقی	اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم
خامش کن ای برادر فضل و ادب رها کن	تا تو ادب بخواندی جز تو ادب ندیدم

منم آن نیازمندی که تو نیاز دارم	غم چون تو نازنینی بهتر از ناز دارم

ای آذر

هوس بت در سر من که سر لشکر ندارم — من ازین هوس چنانم که ز خود خبر ندارم

دو هزار ملک بخشد شه عشق هر زمانی — من ازو بجز جمالی طمع دگر ندارم

کمر و کلاه عشقش زد و کون مرا لبی — چه شد ار کله بیفتد چه غم ار کمر ندارم

سحری ربود عشقش دل خسته را بجائی — که ز روز و شب گذشتم خبر از سحر ندارم

سخنی فتاد جانی را بولایت معانی — که سپهر و ماه گوید که چنین سفر ندارم

ز فراق جان اگر من ز دو دیده خون فشانم — تو گمان مبر که از وی دل پر گهر ندارم

چو شکر فروش دارم که بمن شکر فروشند — که تکلف شکر روزی که بر او شکر ندارم

بجهد می نشانی ز جمال یار مسکین — دو جهان بهم برآید سر شور و شر ندارم

تبریز عهد کردم که چو شمس دین بیاید — بنهم به پیش او سر که بغیر سر ندارم

چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم — نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم

چو رسول آفتابم بطریق ترجمانی — بنهان ازو بپرسم بشما جواب گویم

بقدم چو آفتابم بخرابها بتابم — بگریزم از عمارت سخن خراب گویم

من اگر چه پست هستم ز درخت سایه بلندم — من اگر خراب و مستم سخن خراب گویم

جودم زهر

چو دلم ز مهر رویتی بکشیده بت ز آتش / خجلم ز خاک کویتی که حدیث آب گویم

بگشا نقاب از رخ که رخ تو هست فرخ / تو از آن ملکی که با تو سخن نقاب گویم

چو دلت ز سنگ باشد نهم کلوخ بر لب / چو ز لطف شیشه گری صفت شراب گویم

ز حنین زغوانی گرو ز زولاله کمترم / بر سنگ ارغوانی صفت سحاب گویم

چو ز نقاب زادم بخدا اگه کنج قادم / نه شب طلوع سازم نه ز ماهتاب گویم

اگر حسود برسد ولی ز رشک تبسید / ز شکایت اندر آنم غم و اضطراب گویم

بر رافضی چگونه ز پی قحافه لاقم / بر خارجی چگونه غم بو تراب گویم

چو رباب از نوا ماند چو کمانچه زود راقم / چو خطیب خطبه خوانم ز آن خطاب گویم

بربان خورش کدام که دل کباب دارم / دل تو سرو ز قاری سخی کباب گویم

نهم آن نثیبه و مخلصی که از آن ز ورکه رالوم / دل و جان را ز تو دیدم دل لقا را تو دادم

کتمت العشق فانی بسر العاشق اعلم / فالیه تراجع والیه تحاکم

چو شراب تو نوشم چو شراب تو بجوشم / چو قبای تو بپوشم ملکم شاه زادم

قمر الوصل الذی والی التقرب دعائی / و دعائی و سقائی من قبل الفضل مقدم

زمیانم چو کز بیدی قمر وصل تو بستم — چو بدیدم کرم تو بکرم دست گشادم

نفر العشق اجیبوا والی العشق اجیبوه — طابع البدر وطیر اقدم الحب والنغم

چو زر تو کم نشود کس چکنم نام و نشان را — چکنم سیم و درم را چو دری گنج فتادم

خدعونی سهونی اخذونی علبونی — وعدونی کذبونی فانی من الظلم

نه بدرم نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم — نه اسیر شب و روزم نه گرفتار کسادم

چه کساید محبوان را که خریدار تو باشنی — چو قرودی تو بهایم که کند طبع مرادم

روشن زاهد و عابد همگی ترک مرادند — بنما ترک چکویم چو ترا هی حجله مرادم

لک ما عشق وجودای در کوهی و سجودی — لک نجلی لک وجودای وبد البدر منتظم

بضعف گشتی روحم که بیاد تو روانم — چو مرا یاد تو دلداری بده اید دست بیادم

سالکان راه را محرم شدم — سالکان قدس را همدم شدم

طارمی دارم برون از شش جهت — خاک گشتم و رشتی الاطارم شدم

غرق شده خورشید در رگهای عشق — دو دو چشم عارفان می هم شدم

که چو عیسی جلالی گشتم زبانی — گاه لب خاموش چون مریم شدم

وانچه از عیسی و مریم شاد شد — گر مرا باور کنی آن هم شدم

بیکی از

بیش بشنیده‌ای عشق لم یزل | زخم گشتم صدره و مرهم شدم
هر قدم همراه عزرائیل بود | جان فشاندم گر از او در هم شدم
سر فرو با برگ کردم حربها | تا ز عین مرگ من خرم شدم
شست کردم ملک مستی را تمام | تا که بر زین بقا محکم شدم
بانگ نای لم یزل بشنو ز نی | گر چو نی بیت چنگ من در هم شدم
رو بنوز الله اعلم مر مرا | گشته الله اعلم هم شدم
عید اعظم شمس تبریزی بود | عید را قربانی اعظم شدم

غلام خواجه را آزاد کردم | منم کاستاد را استاد کردم
منم آن جان که دی زادم ز عالم | جهان کهنه را بنیاد کردم
منم مومی که دعوی‌ام بس آهنست | که من پولاد را پولاد کردم
منم ابر سیه اندر شب غم | که روز عهد را دلشاد کردم
عجب خاکم که من از آتش عشق | جهان کهنه را آباد کردم
ز شادی دوش آن سلطان حقیقت | که من بنده مر او را یاد کردم

تمامی نیست حرفی با تو گر روی … اگر کس با تو عشقم پیدا گویم

یکی مطرب همی خواهم درین دم … که بنشاند ز مستی زبیزارم

حریفی نیز خواهم غمگساری … ز بیخویشتنی نداند شادی از غم

همه اجزای او مستی گرفته … شده ز اولاد آدم او مسلم

چو با نه کس نباشی تا شمری ده … ده تو نه بود از ده یکی کم

خدایا تو بنوش مستی تو نوبت … که از نامی دهل کردیم آتشکم

دهل گوبان برون آییم زخویشی … که ما را غم شادی شد مسلم

پراکنده نخواهم گفتن امروز … مگو بید مرد در هم خبر که درم

مگر ساقی بیند اندر دهانم … از آن و از آن رطل و جامم

مرادم گیت زین ها شمس تبریز … از بیر آتش آمد جان عالم

زغشقت بود از این بیگانه گفتم … شراب عشق را پیمانه کردم

ز مسجد بازماندم وز مناجات … بکوی کوچه میخانه کردم

جنون عشق را ور سر گرفتم … بسوی عقل کار افسانه گفتم

جز بیم

حدیثم گرچه از این مستانه باشد بآواز از درون مستانه گردم

رسانم شور را در عشق جایی که در لعلیها افسانه گردم

شوم آزاد و فارغ از دو عالم غلام خوبی جانانه گردم

کنم با جمعی آتش‌نشانی وزین خوبان همه بیگانه گردم

مدد بخت عشقی چون شیران ور آیم چو طفلان چند در کاشانه گردم

چرا چون آینه یک رو نباشم دو رو تا چند همچون شانه گردم

چرا در شعلهٔ این شمع هستی برای سوختن پروانه گردم

چرا در دام همچون مرغ نادان فتاده از پی یکدانه گردم

چرا مانم ز یاران و همایان چو بوم و جغد در ویرانه گردم

ز سرمستی چو دریازم جهان را یگانه عاشق فرزانه گردم

بجان جمله مستان که مستم بگیر ای دلبر عیار دستم

بجان جمله جانبازان که جانم بجان رستگان را گر برستم

عطاروار دفتر پاره کردم ز هر درس و ز هر املی بشستم

چو دیدم لوح بیت‌های نفیسی — شدم مست از دلکشیهای اسلیم

ز حسن یوسفی است بعدم — که حسنش هر دمی گوید الم

در آن بستان ترنجی می‌بریدم — ترنج اینک ز دست آن خستم

بباد اینها اگرچه در بهشتم — بمرزان هستم گر چو تو هستم

ز زرندان زهره آزاد کردم — روان عاشقان را شاد کردم

دهان از دها را چو دریدم — جهان عیش را آباد کردم

ز جاهی یوسفی را بر کشیدم — چو از یعقوب محزون یاد کردم

چو خسرو زلف شیرین را گرفتم — اگر قصدی بسوی فرهاد کردم

جهان داند که ما کشتی شاه گشتم — نکردم جور و عدل و داد کردم

زهی باغی ازین ترتیب کردم — زهی شهری که من بنیاد کردم

چه استادان که من شهمات کردم — چه شاگردان ازین استاد کردم

چه شیر اینکه غضب مند بر من — چو روبه عاجز و منقاد کردم

بیا بین کین سخن از طلب عشقت — نسبت آنی نا هیچ منتها ازو کردم

رباعی

زانی من آن جهانی آفته بدم — ولیکن خاک او بر باد دادم
ور آمد شمس تبریزی بزد تیغ — زبان از تیغ او پولاد کردم

من از عالم ترا تنها گزیدم — روا داری که من غمگین نشینم
دل من چون قلم اندر کف تست — ز تست ار شاد مانم ور حزینم
بجز آنچ تو باشی من چه باشم — بجز آنچ نمائی من چه بینم
گه از من خار رویانی گهی گل — گهی گل بویم و گه خار چینم
مرا چون تو چنان داری چنانم — مرا گر تو چنین خواهی چنینم
در آن خمی که دل را رنگ بخشی — چه باشم من چه باشد مهر و کینم
تو بودی اول و آخر تو باشی — تو بهتر کن آخرم از اولینم
تو به
چو پنهان گشتی از من اهل کفرم — هویدا آمدی من اهل دینم
بجز چیزی که دادی من چه باشم — چه میجوئی ز جیب و آستینم

شد ز غمت خانه سودا دلم — در طلبت رفت بهر جا دلم
در طلب زهره رخی ماه روی — می‌نگرد جانب بالا دلم

ورزش عشق گشتم و آخر بخت | رفت درین شغف مصفا دلم
آه که امروز دلم را چه شد | دوش چه گفتست کسی با دلم
در طلب گوهر دریای عشق | موج زند موج چو دریا دلم
روز شد و چادر شب می درد | در پی آن عشق و تماشا دلم
از لب تو در دل من نکته‌هاست | ره چه رسد از دل تو با دلم
گر نکنی بر دل این رحمتی | وای دلم وای دلم وای دلم

خویش را چون خار دیدم سوی گل بگریختم | خویش را چون سرکه دیدم با شکر آمیختم
دیده پر درد بودم دست در عیسی زدم | خام دیدم خویش را در پخته‌ای آویختم
کاسهٔ پر زهر بودم سوی تریاق آمدم | ساغری دردی بدم در آب حیوان ریختم
خاک کوی عشق را من سرمهٔ جان یافتم | شعر گشتم از لطافت سرمه را می‌بیختم
عشق گوید راست می‌گویی ولی از خود مبین | من چو بادم تو چو آتش من ترا انگیختم

در طریقت دو صد کمین دارم | لیک صد چشم خورده‌بین دارم
این نشانها که بر رخم پیداست | از کف شاه همنشینی دارم

[illegible]

آن یکی گنج کز جهان نهانیست ‌‌ — در دل و جان خود دفین دارم
من نهانی ز جبرئیل امین — جبرئیلی دگر امین دارم
نقش چینی مرا چه کار آید — مشک بر رخ ز نقش چینی دارم
اسب اقبال را برم پی — زانکه بر جسر زنخی ای دارم
از دمم بوی یار می آید — در درون باغ و یاسمین دارم
ای فرح پایم از زمین دور است — زانکه در لامکان مکین دارم
رو به تبریز شمس حق ای طالب — زانکه این من ز شمس دین دارم

آه بی رنگ و بی نشانم که منم — که شناسد مرا چنانکه منم
گفت کاسرار در میان آور — کو میان اندرین میان که منم
بحر من غرقه گشته اندر خویش — بوالعجب بحر بیکران که منم
فارغ از سعد و از زیان خودم — طرفه بی سود و بیزیان که منم
گفتم ای جان تو عین مایی گفت — عین چه بود درین عیان که منم

گفتم اگر گفت ای بیخویشتن … در زبان آمدست آن که منم

گفتم اندر زبان چو در نایی … اینت گویای بی زبان که منم

دل همه رفت و هیچ مه یایی … اینت بابای نارزان که منم

گفت دل هر چه میروی بنگر … در شه طاهر و نهان که منم

ای دوستان ای دوستان من خاک را گوهر کنم … وی دشمنان وی دشمنان کف شما پر زر کنم

ای تشنگان ای تشنگان امروز سقایی کنم … این خاکدان خشک را جنت کنم کوثر کنم

ای خستگان ای خستگان جار الله آمد جار حق … هر خسته خندیده را سلطان کنم سنجر کنم

ای کافران ای کافران قفل شما را وا کنم … زیرا که مطلق حاکمم مومن کنم کافر کنم

ای تشنگان ای سرهای بگشاده ام از سرِ … تا مرده های خشک را جفت لب ساغر کنم

مر غصه را شادی کنم گمراه را هادی کنم … من گرگ را یوسف کنم من زهر را شکر کنم

خود را امینی ای کیمیا در من نگر زیرا که من … صد دیر را مسجد کنم صد دار را منبر کنم

تو نطفه بودی خون شدی وانگه چنین موزون شدی … سوی من آ ای آدمی تا زینت نیکوتر کنم

ای گلستان ای گلستان از گلستانم گلستان … آیدم که ریحانهای تو من جفت نیلوفر کنم

ای آسمان

ای آسمان ای آسمان حیر آمدی از گردش تو ... | چون خاک را عنبر کنم چون خار را عبهر کنم
ای بوالعلا ای بوالعلا موسی تو اندر کف ما | خنجر تو بی ساغر کنم ساغر تو بی خنجر کنم
ای عقل عقل عقل کل تو هر چه گفتی صادقی | حاکم تو بی حاکم تو بی من گفتگو کمتر کنم

آمد خیال خوش که من از گلشن یار آمدم | در چشم مست من نگر کز خوی خمار آمدم
سرمایه هستی منم همسایه هستی منم | بالانشین هستی منم چون چرخ دوار
آنم که اغاز آمدم با روح و اسرار آمدم | برگشتم و باز آمدم بر نقطه پرگار
گفتا بیا شاد آمدی جا دوی شاد آمدی | گفتا نه بنشین و ادمی فی بهر این کار
تن هم مه و مهتاب تو هم گلشن و هم آب تو | چندین ره از اشتاب تو بر گلشن و گلزار
در خنده ما دی پیر گفته بر جانی ای | تلخی مکن زیرا که من از لطف بسیار آمدم
خنده ان در تلخی مکن بشتابکش ای تلخ حرفی | حلوا دهم گر چه ترش زاول همه خار آمدم
گل سر برون کرد از درج کالصبر مفتاح الفرج | هم صبر گوید للحرج کز صبر در بار آمدم
کشید این دل گریبانم سوی کوی آن ها دم | در آن کوی که می خواهم گر وشتنی کفش و دستار

سلیقش دو دستار آمدم

ز عقل خود چو رفتم من سر زلفش گرفتم من — کنون در حلقهٔ زلفش گرفتار و گرفتارم

چو هر چه می فزون باشد همین حالم که حالا هست — چنان مستم که ساله چنین عقلی که من دارم

بگویید در جهان هستیم ما کی سر زمین رستیم — مسلمانان در این حالت چه پنهانی ماند اسرارم

مرا میگوید آن دلبر که از عاشق فاش تر شد — نگارا چند بستانی نه آخر اندرین کارم

چو ابر نوبهاری من چه خوش گریان و خندانم — وز آن مهمای کاری این چه خوش بیهوش و هشیارم

چو عنقا کوه قافی را تو پیران بینی از عشقش — گران دارد که من دارم ز نعل ناز عیارم

دو تا چون آسمانم من ز عشق شمس سر بر است — مزن زخمه خراب است دل ما مگسل تارم

خداوندا آمده آن یار را غم — مبادا قامت آن سرو را خم

تو سید اینکه سرو جان ما اوست — مبادا سرو جان از باغ ما کم

همارو تازه و سرسبز دارش — بر دو افشان گر استهاد و مادم

معظم دارش اندر دین و دنیا — بحق وحدت اسمای اعظم

معطش در بهی لوم عزیت — برو صد فخر دار و جان لوم

مخلد دار او را همچو جنت — که او چون آب جنات است در هم

ز [illegible] اندرون و [illegible] بیرون
معافش دار یا رب و مسلم

دعاهایی که آن در لب نماید
که بر اجزای روح است این معظم

بجاوی مستجابش کن می او
که تو دانا تری والله و اعلم

جهان تا شاد است و خسرو و [illegible]
که عیشان شکر او والعز [illegible]

بیا جانان و در آغوش کن تنت خوش باد می رفتیم
و می نشینی سماعی کن تنت خوش باد می رفتیم

اگر تشریف فرمایی و آنم تنها همایی
اگر با من نمی آیی نشست خوش باد می رفتیم

گمان بردم که دلدار دل ما را نیازاری
زهی دلداری و یاری تنت خوش باد می

همی گفتی وفادارم ترا هرگز نیازارم
بیا بنگر که چون زارم تنت خوش باد می

ربودی دل ز من خوش خوش زدی در جانم آتش
زهی دل بند کو [illegible] تنت خوش باد

مرا در دام آوردی پس خون دلم خوردی
دگر گفتی دگر کردی تنت خوش باد

چو هجرانت رقم برزد خور آتش دلم برزد
همه کارم بهم برزد تنت خوش باد

چو بستم بر تن محمل ز هجرت پای ما در گل
نماندم دل نشد بیدل تنت خوش باد می رفتیم

شنو یکرفت ناگاهم از آنت اینهمه آهم
چو اکنون بر سر راهم تنت خوش باد می رفتیم

کردی

هر آنکه از امید بر چنین سرگشته و غم خور ز
مرا که کار جهان آور ز شب خوش جان ...

ولی دارم ز خورشید اسیری دارم بیزار غوغا
ز سودای تو ای رخسار شب خوشی باد می‌دهم

ای عاشقان ای عاشقان پیمانه را گم کرده‌ام
زان می که در پیمانه‌ها اندر نگنجد خورده‌ام

مستم خرابم بیخودم رو محتسب را کن خبر
من محتسب را در ترا هم جای تشنی آورده‌ام

ای زاهدان ای زاهدان چون من موافق دیده
با زندگانت زنده‌ام با مردگانت گفته‌ام

با دلبران خوش تو چون شمع گلستان شکفته‌ام
با منکران نحسی تو همچون خس ان افسرده‌ام

ای جان طلب در من نگر والله مستم بیخبر
نی کار خمی گشته‌ام نی تیره افسرده‌ام

مستم ولی از روی او غرقم ولی در کوی او
از قند و از شکر او چون نیشکر آورده‌ام

روزی که عکس روی او بر روی عارض می‌فتد
ماهی شوم رومی رخی کز زنگی تو گفته‌ام

در جام می او ریختم اندیشه را خون ریختم
با یاد خوب او ریختم با او درونی پرده‌ام

او ریختم اندیشه را کاندیشه بیزاری کند
ز اندیشه بیزاری کنم اندیشه‌ها را کرده‌ام

دوران کنون دوران من گردون کنون گردون من
در لامکان نیستان من کمان آورده‌ام

در جسم من جانی دگر در جان من جانی دگر
با آن من آن دگر با او درونی پرده‌ام

گر گوییم بیگاه شد دارو که وقت راه شد
گویم که آن ما زنده کی مرده جان پرورده‌ام

فانی تبریزی

... بار ز الفاظ چه حاشی گفته — گفتا خورشم را مکن در صید مگس برده ام

روز آنست که ما حلیمی بر آن یار زنیم — نقش سیر بر آن روی چو گلنار زنیم

مشتری وار سر زلف صحنی گیریم — فتنه و غلغله اندر همه بازار زنیم

اندر افتیم در آن گلشن و خوان یا دو صبا — همه بر حسب گل و جعد سمنی ساز زنیم

نفسی کوزه زنیم و نفسی کاسه خوریم — پا به بوران همه برخم و خمار زنیم

تا یکی نامه بخوانیم زر آن جام رسید — نامه را یک نفسی بر سر دستار زنیم

چنگ اقبال ز فرخ تو ساخته شد — واجب آید بر در سر زخم بر آن تار زنیم

وقت تنور آمد و هنگام نگهداشت نمار — ما که مستیم چه دانیم چه مقدار زنیم

خاک زر شود اندر کف یاران صفا — خاک در دیده این عالم غدار زنیم

می‌گشت به سوی میمنه ما را لطاب — خیمه و خرگه از این بار در اسرار زنیم

شد جهان روشن ز خرمن از رخ آتش روی — خیز تا آتش در یک سره و کار زنیم

پاره پاره شود و ریزه شود چون که طور — گر ز برق دل حقه بر که و کهسار زنیم

رفتیم بطبیب ای جان گفتم که ببین دستم — هم بیدل و بیمارم هم جای تو بستم

صد گونه خلل دارم ای کاش یکی بودی
ما این همه تنها با شعشعه بنشستیم

گفتا که ببردی تو گفتستم که بلی اما
چون بوی توام آمد از گور برون جستیم

آن صورت روحانی وان مشرق یزدانی
وان یوسف کنعانی کردی کف خود خستیم

خوش خوش سوی من آمد دستی بر من برزد
گفتا ز چه دستی تو گفتم که از آن دستیم

چون غمزه بنگه کردم در دل قدحی خوردم
افروخته رخ زردم از عربده وارستیم

بس جامه برون کردم مستانه جنون کردم
در حلقه آن مستان در میمنه بنشستیم

پابست توام جانا سربست توام جانا
در دست توام جانا گر تیرم و گر شستیم

در جمع در آوردی چون مست خودم کردی
چون تو سر خم بستی ما نیز دهان بستیم

طبیبیم حکیمیم طبیبان قدیمیم
شه ابراهیم کبابیم سهیلیم ادیمیم

چو در کوزه تن آیند چو معجون نجاحیم
چو بیمار دل آیند کجا بیم ندیمیم

طبیبان بگریزند چو در گور بمیرند
ولی ما نگریزیم که ما یار کریمیم

شتابید شتابید که ما بر سر راهیم
یکی گفت در خشیم یکی گفت نسیمیم

اگر رقص درختان اثر باد نسیم است
چه جانیم نه جسمیم چو کاهیم نسیمیم

کی ما بار

من چو ابر بهارم تخم در گل بکارم / شب و روز با قدم شب طمع نگارم
می‌شنید خلق تا بشنوی از کسی تمامش / مرغ گشاده پایم بند قفس ندارم
من ابر اندارم چو صبح گهر نثارم / بر تشنگان خاکی آب حیات بارم

تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمیدانم / وزین سرگشته مجنون چه میخواهی نمیدانم
درین درگاه بیچونی همه لطفست و موزونی / چه صحرائی چه خضرائی چه درگاهی نمیدانم
بخرمنگاه گردونی که راه کهکشان دارد / بجز خرگاه تو اختر چه خرگاهی نمیدانم
ز روی جان ما گلشن بنفشه نرگس و سوسن / ز ما هست این ره ما را چه همراهی نمیدانم
زهی دریای بی ساحل پر از ماهی و دردی دل / چنین دریا ندیدستم چنین ماهی نمیدانم
شهی خلقی ازو شاه و محقر هیچ شهدانه / بجز آن شاه باقی را شهنشاهی نمیدانم
زهی خورشید بی پایان که ذرات سجدگاهت / تو نور ذات اللهی تو اللهی نمیدانم
هزاران جان یعقوبی همی سوزد ازین حسرت / چرا ای یوسف خوبان درین چاهی نمیدانم
خمش کن گر سخن جویی همیشه غرق تو زینجا / دمی سوی عدم ماهی و دمی آئی نمیدانم
خمش کردم که مستم ازین افیون که خوردستم / که بیخویشم و مستی را ز آگاهی نمیدانم

منم این خانه پر نور بدر می‌روم | من ازین شهر مبارک بسفر می‌روم

منم و این صنم و عاشقی و باقی عمر | من ازو گر بکشی جای دگر می‌روم

شهر ما تختگه مجلس آن سلطان است | من سلطان سلاطین بحشر می‌روم

شهر ما از شه ما جنت و فردوس خوشست | من ز فردوس و ز جنت بسقر می‌روم

شهر پر شد که فلان ابن فلان می‌برود | شهر را حیف چرا گر شد اگر می‌روم

این خبر رفت بهر سوی و بهر گوش رسید | من ازین جای قدر خیز بقدر می‌روم

یار ما جای خداوند قضا و قدرست | من ازین جای قدر خیز بقدر می‌روم

تو مسافر شده تا که مگر سود کنی | من ازین سود حقیقت بمگر می‌روم

مغز را یافته‌ام پوست نخواهم جانم | ایمنی یافته‌ام سوی خطر می‌روم

تو جگر گوشه ما ای بر والله معک | من چو دل یافته‌ام جز بجگر می‌روم

تو کمر بسته چو موری پی حرص روزی | من فلک گشته‌ام کله بسوی کمر می‌روم

تشنه‌ام بنده کسی بنده‌ی جای پدر | من پدر یافته‌ام سوی پدر می‌روم

شمس تبریز برو طالع زهره داشت | تا چو زهره همه شب با خبر می‌روم

تا می‌بروم

... زو تیر ای ... تیغ روشنم | هر جا نشینم خرّم هر جا روم در گلشنم
هر جا خیال شه بود باغ و تماشاگه بود | در هر مقامی که روم بر عشرتی تو می‌تنم
ور بام اگر بسته شود این خانقاه تن بشد | آن ماه هر دو از لامکان سر در کند از روزنم
گوید سلام علیک هی آواز صد اقبال ... | من شاهم و شاهنشهم پرده بیابان می‌تنم
من آفتاب انورم خوش پرده‌ها را بردرم | من نوبهار خرّمم تا خارها را برکنم
هر کس که خواهد روز و شب عشقی و تماشای ... | من قندها را لذتم تا دام‌ها را روغنم
گویم سخن را باز گو هم گو کنم ز آغاز گو | هین بی ملولی شرح کن می سخت کو ل دگر گویم
گوید که آن گوش گران بهتر ز گوش دیگران | صد فصل دارد این بر آن کانجا هوا اینجا فنم
رو رو که صاحب دولتی جان و حیات عشرتی | رضوان و حور و جنتی زیرا گرفتی دامنم
هم کوه و هم عنقا تویی هم عروة الوثقی تویی | هم آب و هم سقا تویی هم باغ و سرو و سوسنم
افلاک پیشم سر نهد املاک پیشم بر پرد | دل گویدم مومم ترا با دیگران چون آهنم

زینها و علتهاش بس همه بیخود و مستیم | چه گلزار و چه نسرین زنی تا ره که مستیم
چه اصلیم و چه فصلیم برون زین جسته بنشستیم | بگویم کجا بینیم عجب بار چه دستیم

همه مرغ عرشیم هماهم چرا در پی زمینیم — چو خورشید بلندیم چو سایه به چه پستیم

بجهان غرق آتش بنموده ز لطف خوشی — همه ما همدم آنیم از او جسته بجستیم

چو در وصل گشادیم از این بس که همه شادیم — در هجر و ستم را چو لذت که ببستیم

تن هر شخص چو غاریست در او نفس چو ماریست — از این غار و از این مار دو صد شکر که رستیم

گهی در کعبه ام و گه بام گیرم — چو بینم روی تو آرام گیرم

زبان خاص و عام در وفاقت — بیا تا ترک خاص و عام گیرم

دلم از غم گریبان می درآید — که کی دامان آن خوش نام گیرم

چو زلف اندازان ساقی درآید — شوم حاجی و راه شام گیرم

وگر خواهد که من دیوانه باشم — شوم مست و حریف جام گیرم

وگر چون مرغ اندر دل بپرد — شوم صیاد مرغان دام گیرم

چو گویم شب بخسبیم او بگوید — که من خواب از نماز شام گیرم

وگر گویم غنیمت کن بگوید — که من بی چنگ و شام گیرم

مرا او خویشتن نگذارم همانم — مرا او دلبر خود کام گیرم

تا بکی

من بجان مست عشق آن یارم — زنده از بادهای انوارم
هر دمی گر نه جان نو زایدم — ایکه از جان خویش بیزارم
گر و آنم چو چرخ می گشتم — پس دگر چیست در سر این کارم
بر سر کارگاه خوبی بود — سوزنش گفته چون تارم
سوزنم خشک شد از دل تار — تا آواز زیر می زارم
تا من این کارگاه عالم را — گر حجاب حقیقت بردارم
تا بسوزم حجاب غفلت و خواب — ز آتش چشمهای بیدارم
تا بیابم ز شمس تبریزی — صحت این ضمیر بیمارم

آمد سرمست سحر دلبرم — بیخود و مست بمجلس درم
گرم شد و عربده آغاز کرد — گفت که تو نقشی و من آذرم
تو بد و بیرحمی بر جای بصد — تو ز دو کس من ز دو صد خوشترم
گرچه فروتر نشینم ز درد — من ز حریفان جهان برترم
یک قدح مست چو جام سماست — تا همه دانند که من دیگرم

ساغر ما ما لب و بامی بیستیم | جان و دو تن زرفت و تهی ساغرم

من پنهان و در دل تنهایی هم | زانکه درین بحر دو صد گوهرم

گر صد خم بیشتر از من می خوری | من دو سبو بیشتر از تو خورم

گر تو دو صد کوزه بریزی ز دست | من که و بر زاد و شکم بر درم

چون ندوم نه بود دستم تکم | چون بجهم چرخ بود چنبرم

چون ببرم دست بسوی صلاح | دسته خورشید بود خنجرم

خشک نماند بر تو این غزل | چون لب شدی تا تر زخم کوثرم

کور نیم لیک مرا کیمیاست | این درم قلب از آن میخرم

خر و کلم باری مرا در خور است | می خورم و غصه نه و نی غم خورم

آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنم | گرد غریبان چمن خیزید تا جولان کنیم

امروز چون زنبورها بر ان شویم از گل بگل | تا در غل خوان جهان شکر سرشته ایوان کنیم

آمد رسولی از چمن کین طبلها را نهان مزن | ما طبل خوان عشق را از بهر او بیران کنیم

نه شب سماع آسمان خیزید ای دیوانگان | جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنیم

[illegible]

زنجیرها را بدریم امروز چون آهنگرم ‌ ‌ آهنگران چون کار ہی آهنگ آتشدان کنیم

چون کوره آهنگران در آتش دل می‌دمیم ‌ ‌ گاهی ولا نزا زین صفت مشتعل و مال کنیم

آتش درین عالم زنیم وین چرخ را برهم زنیم ‌ ‌ وین عقل پابرجای را چون خویش سرگردان کنیم

گوییم مالی یا دسر که پای میدان گاه سر ‌ ‌ تا کی بفرمان خودیم تا این کنیم وآن کنیم

نی نی چو چوگانیم ما در دست سرگردان شده ‌ ‌ تا صد هزاران گوی را در پای شه غلطان کنیم

خامش کنیم و خامشی سرمایه دلها گشت ‌ ‌ این عقل ما تند کآتشی در سینه پنهان کنیم

بار دگر جانب یار آمدیم ‌ ‌ خیره نگر سوی نگار آمدیم

بر سر و در سجده کنان جمله را ‌ ‌ بر سر آن گنج چو مار آمدیم

نافهٔ آهو چو بزد بر دماغ ‌ ‌ دام گرفتیم و شکار آمدیم

دام نبه لائق این صید نیست ‌ ‌ بس تو بگو ما به چه کار آمدیم

باز دل یار رخی تو دید ‌ ‌ بر طمع دولت یار آمدیم

ای همه هستی مکن از ما کنار ‌ ‌ زانکه ز هستی به کنار آمدیم

همچو ستاره سوی شیطان کفر ‌ ‌ نطق زبانیم سوار آمدیم

همچو ابابیل سوی پیل کعبه | لشکر زمانیم و دمار آمدیم
باز چو بینیم رخ عاشقان | باطبق سیم نثار آمدیم

بنم قفس و نبودم باز سوی یار روم | بدان بهشت و گلستان و لاله‌زار روم
ز برگ ریز فراق خزان دلم بگرفت | بگلشن آمده و شوق بایدار روم
من از شمار نشستم وداع وداع | بنقل و مجلس و شراق پیشمار روم
نمی‌شکیبد ماهی ز آب من چه کنم | چو آب سجده کنان سوی جویبار روم
بعاقبت غم عشقت کشان کشان ببرد | همان بهست که اکنون باختیار روم
ز داد عشق بود کار و بار سلطانان | بعشق در نروم در کدام کار روم
شنیده‌ام که امیرتان بعید سداست | اگر چه لاغرم سوی مرغزار روم
چو شیر عشق درسید سگان خود بشکار | بعشق و دل بدهان سگی شکار روم
چو بر براق سعادت کنون سوار شدم | بسوی مستی سلطان کامکار روم
چو جان عشق بزیر لوای سلطانیست | چو از رعیت عشقم بدان دیار روم
منم که در نظرم خار گشت جان و جهان | بدان جهان و بدان جان بیقرار روم

بخاری نود

چو ابر تن بشود ماه جان بود آنجا   سر دست بر دکه بر آن چرخ وار روم

اگر کلیم چو کلیم بدان درخت روم   وگر خلیل خلیلم بدان شرار روم

چو از شعاع افق شمس تبریزی   بهشت خلد بود هم بدان دیار روم

آتشی از تو در دهان دارم   لیک صد مهر بر زبان دارم

دو جهان را کند یکی لقمه   شعله‌هایی که در نهان دارم

گر جهان جملگی فنا گردد   بی جهان ملک صد جهان دارم

کاروانها که بار آن شکر است   من ز مصر عدم روان دارم

چشم من بود در فشان از عشق   این زمان جان درفشان دارم

من نخواهم که چون عیسی لا   خانه بر بام آسمان دارم

شکر آن را که جان دهی ما را   که بشد جان جان جان دارم

آنچه دادست شمس تبریزی   از پس آن چو که من نهان دارم

بیا تا هم سخن از جان بگوییم   ز گوش و چشمها پنهان بگوییم

چو گلشن بی لب و دندان بخندیم | چو مکرت بی لب و دندان بگوییم

زبان عقل اول گشته عاجز | دهان بربسته تا پایان بگوییم

سخن را تا چو [illegible] شد | برون ما از که تا آن بگوییم

کسی با خود سخن پیدا نگوید | اگر جمله بگیم آسان نگوییم

تو با دست تو چون گوی برگیر | چو هم دستیم از آن دستان بگوییم

نداند دست پا از جنبش دل | دهان ساکن دل جنبان بگوییم

بداند ذره ذره از تقدیر | اگر خواهی مثال آن بگوییم

امروز مرا چه شد چه دانم | کامروز من از سبکدلانم

در دیدهٔ عقل بس کمینم | در دیدهٔ عشق بی مکانم

افسوس که ساکن زمینم | انصاف که صاحب زمانم

این طرفه که ساکن زمینی | بر پشت فلک همی دوانم

آن باز که چرخ برنتابد | از قوت عشق می کشانم

از سینه خویش آتشش را | با سینه تنگ برنشانم

از

از حدوث و از صفاتی قدیمش | بر شهد شد اثبات این دعام
از شکل خمش حق تبریز | می نکته مشکل جهانم

باز از آغاز سودائی شدم | باز ننگ خلق رسوائی شدم
باز از عشق نگار جانفزا | درد دم افزون که شب صحرائی شدم
باز همچون کودکان ناخلف | جستم از کتاب و هرجائی شدم
باز دادم دل بیاد عشق تو | باز من تنها و یکتائی شدم
باز دل بر مرگ بنهادم تمام | فتنه گشتم رند و غوغائی شدم
باز گشتم غرقه در دریای عشق | رستم از خشکی و دریائی شدم
باز جهلم جمله علم و حلم شد | بحر دانائی و بینائی شدم
باز گوید در تنگ دریا ولد | سوی او گوهر نمائی شدم

با این غزل گوگینی بار توبه کردم | از هر گلی بریدم و زخار توبه کرد
که مست کار بودم که در خمار بودم | زان کار دست شستم زین کار توبه
از جرم توبه کردن بودیم تا بکردن | از توبهای کرده این بار توبه کرد

ای میفروش این دو سه ساغر بدست من ده | من سنگ را شکستم و زرعا توبه کردم

مانند مست مرغم بیرون ز چار طبعم | از کنج سر و سر دو خاک و سر چار توبه کردم

زاندیشهای چاره دل بود پاره پاره | بیچاره کیست چاره ناچار توبه کردم

ای مطرب الله الله دستی بر هم تو برده | بردار چنگ و بشنو بر تار توبه کردم

گفتی که وقت توبه شوریده مرا گفت | من تا ابد قدیمم از یار توبه کردم

بهر صلاح دین را خورشید مرتقی را | منکر بعشق گوید زانکار توبه کردم

بیننده است پری کآنجا نهانی یاییم | زنده اوست که من در میان خود عیانم

ز کوه قاف منم چون غریب اطرافم | کبوترم چو کبوتر تخلی عنقاییم

کبوترم چو تو دو صید جنگ نار اجل | از آن نفس پر عنقای روح بکشاییم

ز آفتاب خرد گرچه شب نمی‌گردم آست | برای سایه نشینان خورشید برماییم

مرا چو برده در دولت بختی درین درگاه | هم از برای بر او بختی نمی‌شاییم

ز لطف ... شب که از چیندیم برآوردی | چو طوطیان سر زلف تو شکرخاییم

دگر ز جود کف تو بچه راه برم | تمام گوهر هستی خویشتن بنماییم

شکار در کف نیم من و رای او راکم | بپای او وهم نیم من در ازو بنماییم

[illegible]

شمس بجای جان خویشتن بینی کجایی تو ‌‌ مرا بجوی همانجا که من همانجایم

ما زنده بنور کبریاییم ‌‌ بیگانه و سخت آشناییم

نفسیم چو گرگ لیک در سر ‌‌ بر یوسف مصر بر فزاییم

چه توبه کند ز خویشتن بینی ‌‌ گر ما رخ خود به خود نماییم

بر سوزد و پر و بال خورشید ‌‌ چون ما پر و بال بر گشاییم

این هیکل آدمست روپوش ‌‌ ما قبله جمله سجده هاییم

آن دم منگر ببین تو آدم ‌‌ تا جانت بلطف در رباییم

ابلیس نظر جدا جدا داشت ‌‌ پنداشت که ما ز حق جداییم

شمس تبریز خود بهانه ست ‌‌ ماییم بحسن و لطف ماییم

با خلق بگو برای روپوش ‌‌ کو شاه کریم و ما گداییم

ما چه که نه شاهی و گدایی ‌‌ شادیم که شاه را سزاییم

محویم بحسن شمس تبریز ‌‌ در محو نه او بود نه ماییم

شمار حلقه زلف لب خوبان دارم ‌‌ در بن جنون دو چشمت بسی فنون د

چو دیده‌ام که دو گیسوی سرنگون داری — دل یگانه نگون زان دو سرنگون دارم

پری کنند بشیشه فسونگران جهان — هزار شیشه شکسته من از فسون دارم

بدل بگفتم یارب وطن کجا داری — جواب داد وطن در میان خون دارم

بگفتمش که دلا مسکنت کجا باشد — بگفت الله والله کجا سکون دارم

بگفتمش که چنین آتش از کجا آمد — بگفت آتشی از آن لعل آبگون دارم

کجاست کوه‌کن جان سپار شیرین کار — که تا ببیند صد کوه بیستون دارم

مرا بگفت یکی چند ازین غزل و غزلک — بگفتمش که درون ساز ارغنون دارم

بگفت رو تو خمش راز عشق نهان دار

عجب که آتش پنهان به سینه چون دارم

من اگر مستم اگر هشیارم — بنده چشم خوش آن یارم

بی‌خیال رخ آن جان و جهان — از خود و جان و جهان بیزارم

بنده صورت آنم که ازو — روز و شب در گل و در گلزارم

بی‌نظیر آینه‌ام بی‌منم — چشم ازین آینه چون بردارم

دم فرو بسته‌ام و تن زده‌ام — دم مزه تا که علاء الانوارم

بت می‌گفت منم جان تنان — گفتم دینت تبا اقرارم

گفت اگر

گفت اگر در سر تو شور منست / از تو آتش بگیر تو نگذارم

گفتمش هرچه بسوزی تا نور منی / هرچه سوزد تو آتش بسپارم

راست کن لاف مرا باده / جز جهانی راست نیاید کارم

ساقی آمد که حریفانه بده / گفتم اینک بگرو دستارم

غلغلم سر لبستان یک دمی / مردی آده قدری هشیارم

آن جهان نقد بقا را انما / کین جهان را بعدم انگارم

بیا گر دوریت بیزار گشتم / وگر خفته بدم بیدار گشتم

بیا ای جان که تا دور از رقیبت / مقیم خانه خمار گشتم

زبیر و بال خود گل فشاندم / بکوه قاف خود طیار گشتم

یکی چندی ببریدم من ز اغیار / کنون با خویشتن اغیار گشتم

ز حال دیگران عبرت گرفتم / کنون من عبرت الابصار گشتم

کنون البیا بیچید ای سر من / که گرد جبه و دستار گشتم

ز ران مجوس بوعلم هیچ نقطه / که گرد نقطه پرگار گشتم

نو بنو هر روز باری می‌کشم — وین بلا را بهر یاری می‌کشم

زحمت سرما و برف ماه دی — بر امید نوبهاری می‌کشم

بیش ازین فربه ده و لاغری — انچنین جسم نزاری می‌کشم

از دو صد شهرم اگر بیرون کنند — بهر عشق شهریاری می‌کشم

گرد کان و خانه ام ویران شود — بر وفائی لاله زاری می‌کشم

غنی یزدان لبش حصار حکمت — مخزن جان در حصاری می‌کشم

بار هر بیگانه نیکین دلی — بهر یاری بردباری می‌کشم

نیکین

بهر لعلش کوه کانی می‌کنم — بهر آن گلنار خاری می‌کشم

بهر آن دو نرگس مخمور را — همچو مخموران خماری می‌کشم

بهر صید کو نمی‌گنجد بدام — بسته دام انتظاری می‌کشم

گفت این غم تا قیامت می‌کشی — می‌کشم ای دوستداری می‌کشم

غلام ... تیمی هر برت یار — صحره بهر یار عاری می‌کشم

میل هر اتش کعبه ام طال لعابش میرم — حلقه بگوش عاشقم طبل وفاش میزنم

ازل العادل

از دل و جان نگشته‌ام بر سر رشته‌ام نگار ‏/ قافله جمال را بهر لقاش میزنم

غیر نوازش غمش ما بملاح بر همش ‏/ هرچه برون کند سری بر دو پاش میزنم

این دل ما بهیچ حک زاست و خراب زود کرا ‏/ زخمه بکف گرفته‌ام همچو سه تاش میزنم

دل که خرید گوهری از رگ جان گوهر را ‏/ خفته بهانه‌ای دهد بهر بهاش میزنم

شب چو بخواب میرود گوش کشانش میبرم ‏/ چون بسجود دعا کند وقت دعاش میزنم

بخشش تازیانه‌ام کی برسد بلاش ‏/ چون که گمان برد که من بهر فناش میزنم

گر تو ز فلک بیعت در خرد فلک بود ‏/ چونکه حجاب دل بود زود قفاش میزنم

گفتم و تشنه مرا بر سر سنگ میزنی ‏/ گفت چو لاف عاشقی زد تیغ بلاش میزنم

سر رگ این رباب را که نه بنوای تو ‏/ تا ز نواش کی برد دل که کجاش میزنم

در دل و هر فغان او جای نشسته‌ام ‏/ تا نبری گمان که من سهو خطاش میزنم

خشم شهان که خطا خنجر و گرز میزنند ‏/ من بسجاش میکنم من بلقاش میزنم

تخت لطیف میزنم دیده بدان بیر سند ‏/ دل که هوای ما کند همچو هواش میزنم

خامش باش انجمن پرده راست نیست این ‏/ راه سماست این نوا بهر سماش میزنم

درین سر بود عشق تو مقدم — ز عالم بود نه گردون نه آدم

نه این تن بود و نی دل بود و نی جان — که حامل بودم از عشقت چو مریم

چو عیسی گفت اسرار عشقت — اگر بودی بعالم نیز محرم

مرا محرم شراب عشق باشد — که در عالم [illegible] اشد محرم

زهی مستی زهی مستی زهی می — زهی همدم که زو مستند هر دم

زهی میخانه های لایزالی — زهی چنگ و زهی زیر و زهی بم

حریفانست شمس الحق تبریز — تویی جمله تویی والله اعلم

اگر تو نیستی در عاشقی خام — بیا بگریز از یاران بدنام

تو آن مرغی که میل دانه داری — نباشد در جهان بی دانه بی دام

مکن ناموس با قلاشی نشینی — که پیش عاشقان چه جان و چه نام

اگر ناموس راه تو بگیرد — بکش او را و خون او بیاشام

که این سودا هزاران بار داده — بکش یکبار و بکشش بار و بیارام

حریفا اندر آتش صبر میکن — که آتش آب میگردد بایام

شاده

نشانی ده رهٔ خمخانه کدامست — که دادم من جهانی را به یکجام

به خشتی زیر میخانه بمیرم — زهی مرگ و زهی برگ و سرانجام

ما ز بالائیم و بالا میرویم — ما ز دریائیم و دریا میرویم

ما از اینجا و از آنجا نیستیم — ما ز بیجائیم و بیجا میرویم

کشتی نوحیم در طوفان روح — لاجرم بی دست و بی پا میرویم

همچو موج از خود برآوردیم سر — باز هم در خود تماشا میرویم

قل تعالوا آیتیست از جذب حق — ما بجذب حق تعالی میرویم

لا اله اندر پی الا الله است — زانکه ما از لا به الا میرویم

دعوت مانیست از دور فلک — لاجرم فوق ثریا میرویم

ولہ

سالکان راه را محرم شدم — ساکنان قدس را همدم شدم

طارمی دیدم برون از شش جهت — خاک گشتم فرش آن طارم شدم

که چو عیسی جملگی گشتم زبان — که بدان خاموش چون مریم شدم

آنچه از عیسی و مریم یاد شد — گر زمین باور کنی آنهم شدم

بلکه نشترهای عشق لم یزل — زخم گشتم صد ره و مرهم شدم

هر قدم همراه عزرائیل بود — جان فشاندم گر ازان درهم شدم

روبرو با مرگ کردم چو هما — تا زعیش مرگ من خرم شدم

سست گشتم تنگ بهر سینه زالم — تا که بر زنبیل قضا محکم شدم

بانگ های لم یزل اشنودمی — گر چو نیت جنگ اندر هم شدم

رو عفو الله اعلم مر مرا — کشته الله بس اعلم شدم

عبد اکبر شمسی تبریزی العجب — عبد را اقربانی اعظم شدم

روزها فکر من اینست همه شب سخنم — که چرا غافل از احوال دل خویشتنم

ز کجا آمده ام آمدنم بهر چه بود — بکجا میروم آخر ننمایی وطنم

نه بخود آمده ام تا که بخود باز روم — هر که آورد مرا باز برد در وطنم

مرغ باغ ملکوتم نه ام از عالم خاک — دو سه روزی قفسی ساخته اند از بدنم

سخت حیران شده ام گرچه سبب ساخت مرا — یا چه بود است مراد وی ازین ساختنم

[illegible]

آنچه شخصیت گزین دیده برون نگذارد / یا چه شخصیت سخن مشکین اندر دهنم

آنچه شخصیت سخن بشنود از گوشم / یا چه شخصیت چنین نبض بخش سر بنهم

ای نسیم سحری بوی وصالش بمن آر / که من از شوق قفس را همه در هم شکنم

می پرم در قفس و می شکنم بال و پرم / در هوای سر کویش پر و بالی بزنم

تنم سر بسر نقش منزل وره تمنائی / والله این قالب مردار بهم در شکنم

تو ز من ملول گشتی و من از تو ناشتابم / صنما چه می شتابی که بکشتی از شتابم

تو ز عیسی و امیری دم و بنده کس نگیری / صنما چه زود سیری که ز شربت خرابم

چه شود اگر نیازی بدهی مرا امانی / که نه سیخ سوز دای جانی نه تبه نمود کبابم

چه شود اگر بسازی نشانی و نوازی / بشنو و تنم نمازی چو حبیب دیار آیم

تو چه عاشق فراقی چه ملولی چه عاشقی / ز کف نگار تو ساقی بدهید طرب شرابم

بطپید دلم که تا که برود بحجره آمد / چو نهان شد آفتابم بدرود دیده چون سحابم

بکمی خرد رهایم تو اگر گشوده بابم / چکنم وفا ندارم بطلوع آفتابم

عجب آسمان چه بارد که زمین سطوع نمود / تو هر آنچه بیشتر آری چکنم که برنتابم

تو چو من اگر بجوئی بمثال خاک یابی / من اگر چو تو بجویم بحجره اغنیا بم

نفسی وجود دارم که ز راسجه آرم — که بجود تست جانا دعوات مستجابم

تو بگفتیم که دل را ز جهانیان فروشوی — دل خود چگونه شویم که بسر دشمنی آبم

قسما چو من کم آمد بکمی و جان ستانی — که ز رشک دل کبابم که بتشنگی چو سنجابم

بسحر تویی صبوحم بشفق تویی غبوحم — ببدل تویی بهشتم بلعل تویی توابم

چو تو تو بکن ربانی ل بسینه تن زدستی — من خسته از بستیزت بنفید چون ربابم

نه توان شکر جوابی که جواب من بیابی — مگر احتم گرفتی که سکوت شدم جوابم

جان خود در دست جانان دیده ام — این زمان از آشیان پریده ام

ای پسر اندر سپهر هفتمین — با ملایک سال ها گردیده ام

گر بپرسندم ز حال زندگی — همچو سبزه بارها روئیده ام

من بگویم شرح حال خویش را — نه صد و هفتاد قالب دیده ام

همچو الیاس اندران بحر محیط — در میان چاه دریا دیده ام

همچو خضر اندر حیات جاودان — چشمه زلال را نوشیده ام

همچو بلبل در گلستان ارم — در فراقش من بسی نالیده ام

جرعه اُردم

جرعه خوردم ز خم لم یزل — این لطف از شاه مردان دیده‌ام

روشنائی در دل مولای روم — چشم باطن تا ثریا دیده‌ام

ای یار من یکبارگی در عاشقی پیچیده‌ام — تا کیستم برجستم بر جسم و جان نادیده‌ام

از چار طبع مختلف سرت که بگسسته‌ام — از نو مسلمان گشته‌ام زنار را ببریده‌ام

ای سالکان ای سالکان بیرون از این مادر پدر — من نه پدر را یافتم من چار مادر دیده‌ام

با نه پدر در هر فلک پیچند دوران کرده‌ام — با اختران در برجها سالها گردیده‌ام

که برف و سرما بوده‌ام که باد سرکش بوده‌ام — که آب حالت گشته‌ام در دیگها جوشیده‌ام

گاهی جمادی جسته‌ام گاهی نباتی رسته‌ام — که آب و آتش گشته‌ام بر خاکدان باریده‌ام

که نطفه بودم خون شدم سوی رحمی سرو پا شدم — که طفل و برنا آمدم پیر از میان بریده‌ام

گاهی ثمر بر شاخها گاهی شجر در باغها — زر در دست خوبان جهان در معدن آرامیده‌ام

ایا چه تخم و پوستم از نور پاک رستم — طاوس باغ دوستم اینجا غریب افتاده‌ام

در عرش معنی بوده‌ام در بحر کشتی بوده‌ام — تا همس وین نشناختم از کشتی جسته بر بریده‌ام

اکنون ز خود وارسته‌ام با درد وی پیوسته‌ام — عهدیکه با وی کرده‌ام هرگز از او گردیده‌ام

ای شمس تبریزی نگر اندر دل خود کن نظر | یکبار زاید آدمی من بارها زائیده ام
ای عاشقان ای عاشقان من عاشقی بگزیده ام | من خود درین دار الفنا با عاشقی پیچیده ام
هرگز نبودی عاشقی تا من نبودم در جهان | در صورت هر انسی چون لباس من گردیده ام
در خرقهٔ تن یارها بس بوده ام در کارها | که آب حیوان بوده ام بر خاکدان باریده ام
که ماه تابان بوده ام که بحر و گه کان بوده ام | از دست تن این خرقه را بسیار من بدریده ام
با زاهدان در صومعه شبها بروز آورده ام | با کافران در بتکده پیش بتان استیده ام
من با دبیرش نیستم من با داعیه نشستم | من آب و آتش نیستم من بر زمین باریده ام
یکچند مانند آدمم با او هم یکجا بده ام | در ملک او ادنی بدم دیدم هر آنچه دیده ام
با کبکها در کوهها با آهوان در مرغزار | یکچند در صحرا بهم از هر طرف گردیده ام
من خود ورا چون دو ششم گوی مگو چو او ستم | همچو مغز در وی پوستم خود را بهر جا دیده ام
مانند طفلم در شکم کو پرورش دارد در خون | یکبار زاید آدمی من بارها زائیده ام
در من نگر در من نگر تا بشنوی که شناسی مرا | زیرا از ان سان دیده من صد صفت گردیده ام
من شمس تبریزی قایم از نور پاکم ای پسر | زنهار اگر بینی مرا با کس مگو خود دیده ام
در آسمانها بوده ام در لامکانها بوده ام | در خاکدانها بوده ام زان آشیان پریده ام

هم ذره و عیاران منم هم رخ بیماران منم
هم ابر و هم باران منم بر جسمها باریده ام

نگفتمت مرو آنجا که آشنات منم — درین سراب فنا چشمهٔ حیات منم
وگر بخشم روی صد هزار سال ازمن — بعاقبت بمن آیی که منتهات منم
نگفتمت که بنقش جهان مشو راضی — که نقشبند سراپردهٔ رضات منم
نگفتمت که منم بحر و تو یکی ماهی — مرو بخشک که دریای باصفات منم
نگفتمت که چو مرغان بسوی دام مرو — بیا که قوت پرواز پر و پات منم
نگفتمت که ترا ره زنند و سرد کنند — که آتش و تبش و گرمی هوات منم
نگفتمت که صفتهای زشت در تو نهند — که گم کنی که سرچشمهٔ صفات منم
نگفتمت که مگو کار بنده از چه جهت — نظام گیرد و خلاق بیجهات منم
اگر چراغ دلی دانکه راه خانه کجاست — وگر خدا صفتی دان که کدخدات منم

عاشقی بر من پریشانت کنم — کم عمارت کن که ویرانت کنم

گرد و صد خانه کنی زنبور وار		چون مگس بیجان و حیرانت کنم
دامن من گیر اگر تر دامنی		تا چو مه پر نور و تابانت کنم
گر چو افلاطون و لقمانی بعلم		من بیک دیدار نادانت کنم
همچو مرغ مرده در دست منی		من چو صیدم دام فرمانت کنم
گر خلیلی هیچ از آتش مترس		من ز آتش صد گلستانت کنم
بر سر گنجی چو ماری خفته		من چو مار خفته پیچانت کنم
بر گلوت تیغها را دست نیست		گر چو اسماعیل قربانت کنم
ای صدف چون آمدی در بحر ما		چون صدفها گوهر افشانت کنم
من همایم سایه کردم بر سرت		تا که افریدون و سلطانت کنم
این قدر اکنون خموشی باش تا		گر بخوانی عین قرآنت کنم

ای گزیده یار چونت یافتم		وی دل و دلدار چونت یافتم
می‌گریزی هر زمان از کار ما		در میان کار چونت یافتم

بحر یارم دیده

چند بارم وعده کردی و نشد — ای صنم این بار چونت یافتم

تو گلی بودی میان خانه زار — ای گل بیخار چونت یافتم

ای دریده پرده‌های عاشقان — پرده را بردار چونت یافتم

شمس تبریزی توی خورشید جان — در جهان انوار چونت یافتم

کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم — چونکه شنیدم از لبش یاد شکر چرا کنم

باده اگر چه میخورم عقل نرفت از سرم — مجلس چون بهشت را زیر و زبر چرا کنم

چونکه کمر ببسته‌ام بهر جهان قمر رخی — از پی هر ستاره‌ای ترک قمر چرا کنم

بر سر چرخ هفتمین بام زمین چرا برم — غیرت هر فرشته‌ام ذکر بشر چرا کنم

ما در جهان موافقت کس نمیکنیم — ما خانه زیر گنبد اطلس نمیکنیم

مخمور و مست و تشنه و بسیار خواره‌ایم — بس گفته اند جمله و ما بس نمیکنیم

این موج رحمت و عدو چون کف خس است — ما ترک موج دل پی هر خس نمیکنیم

ما نقد جان بر طاق برین عرصهٔ فنا | چون عاد و چون ثمود منقش میکنیم
هر چند قصهٔ عشق دراز است و خوب نقش | چون نوح و چون خلیل مؤسس میکنیم
ما را مطار ازان سوی قاف دگر کنار | ما قصد صید عنقهٔ دیگر کس میکنیم
دیو سیاه عرصهٔ زیب بلند را | بر جای پاک مرد مقوس میکنیم

اگر چه شرط نهادیم و امتحان کردیم | ز شرطها بگذشتیم و در امکان کردیم
اگر چه بام بلند است ز آسمان بگریز | چه غم خوری ز بلندی چو نردبان کردیم
اگر چه یک طرف از آسمان به رسی شد | نه پاره پاره زمین را هم آسمان کردیم
برست وهم که چون تیر بر فلک برسید | اگر ز غم تن بیچاره را کمان کردیم
اگر چه جان ستبن آمد مزاج خاک گرفت | لطافتش بنمودیم باز جان کردیم
اگر تو دیوی ما دیو را فرشته کنیم | اگر تو گرگی ما گرگ را شبان کنیم
تو ماهی که بهیچ عسل نخواهی خست | هزار بار ازان شهد در دهان کردیم
اگر چه مرغ ضعیفی بجوی شاخ بلند | ورنی درخت سعادت که آشیان کردیم

تمام کل دو عالم

بگیر ملک دو عالم که مالک الملکیم / بیا ببزم که شمشیر در میان فکنیم

نه از قطره ازین قطب آفتابی یافت / بسا فراضه فلکی که بس کمان کفیم

بسا نخی بفسرده که ز آفتاب گرم / فسرده کیش ببردیم و خوش روان کفیم

چرا شکفته نباشی چو بید میلرزی / چه ناامیدی تو از ما کی گران کفیم

ب ولی که چو برگ درخت میلرزد / تا خزش نکر ستیزند و ما عیان کفیم

الست گفتم و از غیب تو بلی گفتی / چه شد بلای که ما غیب را عیان کفیم

مسیر عشق بگیر بر بباغ روح بیا / که ما بلی تر از باغ و بوستان کفیم

خموش باش که تا سر بسر زبان گوید / زبان عمود زبان تو ما زبان کفیم

درخت و آتشی دیدم ندا آمد که جانانم / مرا می خواند آن آتش مگر موسی عمرانم

دخلت التیه بالبلوی و ذوقت المن والسلوا / چهل سال است چون موسی بگرد این بیابانم

تسرس از کشتی و دریا بیا بنگر عجبها / که چندین سال بس کشتی درین دریا همی رانم

بیا ای جان تو همی موسی و این قالب عصای تو / چو برگیری عصا گردم چو افکندیم ثعبانم

تو عیسی و من مرغت که مرغی ساز از گل / چنانکه در دمی در من جهان در اوج پرانم

منم استون آن مسجد که مسند ساخت پیغمبر / چو او مسند دگر سازد ز درد هجر نالانم

خداوندا خداوندان صورت ساز بی‌صورت / چه صورت می‌کشی بر من تو دانی من نمی‌دانم

گهی سنگی گهی آهن زمانی آتشم جمله / گهی میزان بی سنگم گهی هم سنگ و میزانم

زمانی می‌چرم اینجا زمانی می‌چرانندم / گهی گرگم گهی میشم گهی خود شکل چوپانم

هیولا بی‌نشان آمد نشان دارم کجا ماند / نه این ماند نه آن ماند بداند آنکه من آنم

باز آمدم باز آمدم تا قفل زندان بشکنم / وین چرخ مردم خواره را چنگال و دندان بشکنم

هفت اختر بی آب را کاین خاکیان را خون خورند / هم آب بر آتش زنم هم بادهاشان بشکنم

امروز همچون آصفم شمشیر و فرمان در کفم / تا گردن گردنکشان در پیش سلطان بشکنم

من نشکنم جز چرخ را و آن ظالم بی درد را / گر ذره دارد نمک گیرم اگر آن بشکنم

دنیا اگر آید بدل از ریح و اشتی سر کنم / گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم

گر پاسبان گوید که هی بر روی بربزم جام می / دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم

با چون نی آواز

چون من خراب مست را در خانه خود ره دهی — پس می ندانی اینقدر این بشکنم آن بشکنم

خوان کرم گسترده‌ای مهمان خویشم کرده‌ای — گوشم چرا مالی اگر من گوشهٔ نان بشکنم

نی من نیم مهمان تو تو باستم تکین دربان تو — جامی دو بر مهمان فشان تا شرم مهمان بشکنم

چون در کف سلطان شدم یکذره بودم کان شدم — گر در ترازویم نهی میدان که میزان بشکنم

ای شمس تبریزی اگر باده دهی مستم کنی — من لاابالی وار عشق آن عرش و ایوان بشکنم

باز آمدم باز آمدم تا بخت را میمون کنم — باز آمدم باز آمدم تا درد عشق افزون کنم

باز آمدم باز آمدم تا بهر بیماران دل — زر اشک چشم و آه شب داروی معجون کنم

باز آمدم باز آمدم تا سوز و درد عشق را — در گوشه‌های دل نهم در کنج سر مدفون کنم

باز آمدم باز آمدم تا دل بران دلبر نهم — هر چه جز از دلبر بود از شهر دل بیرون کنم

باز آمدم باز آمدم کز جان و تن دل برکنم — چون فرخ عرش آشیان در حضرت بیچون کنم

باز آمدم باز آمدم دلداده شوریده‌ام — خود را اگر لیلی کشان در عشق او مجنون کنم

ای عاشقان هر چند می خیزی ز دارم خود الف — صد الف را هر شبی در حد مست او نونی

ای عاشقان چون نیم شب جان در پی جانان زود — جانان چو نی با ما شود در شب من زندگانی چو کنم

ای عاشقان از بخت اگر دلدار من مهمان شود — بر تخت دولت همسری با خسرو و محمود کنم

گفتم شها بس قطره‌ها در هجر تو باریده‌ام — گفتا چه غم هر قطره را من لؤلؤ مکنون کنم

گفتم شها بسیار شد دیده نیابد خواب — گفتا که صد شب هر شبی با هجر تو مقرون کنم

گفتم شها چندین غنا دارد و من در فاقه‌ام — گفتا بیا بگذر ز خوف تا من ترا قارون کنم

گفتم شها دام دلم از دانه معنی جست — گفتا برو خود را تمام با وعده‌ها افسون کنم

گفتم شها من آن تو در ژنده تا کی روم — گفتا ز خود بیگانه شو تا اطلس و اکسون کنم

گفتم شها شاطه شمعی ز نور یافتم — گفتا ترا در پرتوی آن شمع او مشغول کنم

ای بلبل ریحان سرا از من مثال از هجر او — تا من ز اشک دیدگان رخسار او گلگون کنم

این دم خمش کردم ولی گر روا اجازت یافتم — شیرین زبان را در سخن مربندم و افسون کنم

گر از غم عشق عار داریم — پس با جهان چکار داریم

یا رب تو مده قرار ما را — گر بی رخ تو قرار داریم

ای یوسف یوسفان کجایی — ما روی بدان دیار داریم

بار صحبه بران دور نمود

هر صبح بدان دو زلف مشکین | چون باد صبا گذار داریم
چون حلقهٔ زلف خود شماری | ما با تو در آن شمار داریم
چشم تو شکار کرد جانها | ما چشم بدان شکار داریم
ای آب حیات در کنارت | کین آتشی از آن کنار داریم
زان لاله ستان چو برگذشتیم | یارب که چه لاله زار داریم
گر سکهٔ زر نگشت شمس تبریز | نه سیم و نه زر نه یار داریم

حکیم طبیبیم ز بغداد رسیدیم | بس علتیان را که ز غم باز خریدیم
طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم | بس مرده گرفتیم در او روح دمیدیم
بپرسید از آنها که بدیدند نشانها | که تا شکر بگویند که ما از چه رهیدیم
رسیدند طبیبان ز ره دور غریبان | غریبانه نمودند دواها که ندیدیم
سر غصه بکوبیم و غم از خانه بروبیم | همه شاهد خوبیم و همه ماه عیدیم
طبیبان الهیم ز کس مزد نخواهیم | که ما پاک روانیم و مبرا ز طمعیدیم

مپندار که این نیز بلیله است و بلیله است | که این شهد عقاقیر ز فردوس کشیدیم
حکیمان صبوریم که تا روزه نگیریم | که ما در پی رنجور چو اندیشه دویدیم
دهان ما ز کف هیچ که اغلب همه خوردند | دگر لطف صبران تو که ما بار بریدیم

ای دشمن روزه و نمازم | وی محرم ساعات درازم
هر پرده که ساختم دریدی | بگذشت از آن که پرده سازم
ای من چو زمین و تو بهاری | پیدا شده از تو جمله رازم
چون صید شدم چگونه پرم | چون مات شدم چگونه بازم
پروانه منی بسوخت چون شمع | دیگر ز چه باشد احترازم
بگذار مرا که جمله قیدم | ور می پرم و اگر گدازم
یکبار رگی ز وفا شود بت | یکبار دگر شمنی نبازم
یکبار دگر مرا فسون خوان | وز روح مسیح گل طرازم
خاموش که عاقبت مرا کار | محمود بود چو من ایازم

نی لاالله

من از اقلیم بالایم سر عالم نمی‌دارم — نه از آبم نه از خاکم سر آدم نمی‌دارم

اگر با لذت آن اختر و گردون گردانی گوهر — و گر صحرا است پر عنبر سر آنهم نمی‌دارم

مرا گوید طریقی کن دمی با ما حریفی کن — مرا گفتست لذت کش ترا همدم نمی‌دارم

مرا چون دایه وصلش بشیر لطف پروردست — چو من مخمور آن شیرم سر هم نمی‌دارم

در آن ساعت که جان بازد در دل مشتاق جا دارد — خرد خواهد که در بازار عشقش محرم نمی‌دارم

ز شادی پا چو بردارم سر غم از کجا دارم — بغیر از یار کی دل را خوشی و خرم نمی‌دارم

می آن خمر حلیب عشقم شکم بر ره همی بندم — که من آن سرو آزادم که برگ غم نمی‌دارم

در افتادم در آب چون شیشه در تک دریا — ز عشق و ذوق زخم او سر مرهم نمی‌دارم

تو روز و شب دو مرکب دار از اشهب نیکو ادهم — بر اشهب بر نمی‌نشینم سر ادهم نمی‌دارم

چو این منهاج روز و شب بعشاق راند شب — که من مسلک نیز برای این طارم نمی‌دارم

بباغ عشق مرغانند همه سو سوی پر افشان — من آنان را سلیمانم ولی خاتم نمی‌دارم

منم عیسی خوش خنده که عالم شد بمن زنده — نی نسبت ز حق دارم من از مریم نمی‌دارم

شعر گفتم بهر شهر تبریز — چو شهر عشق می‌شهره قائم

ندانستم ز اول قدر آن شهر — ز نادانی بسی غربت کشیدیم

رها کردم چنان شکرستانی — چو حیوان هر گیاهی می‌چریدم

به نغمهٔ عشق آواز دهل بود — هر آوازی که در عالم شنیدم

از آن بانگ دهل در عالم کل — بدین دنیای فانی اوفتیدم

میان جان ما جان محمد — چو دل بی پر و بی پا برپریدم

تو بر امید عشق ای جان سفر کن — که من محنت سرائی آفریدم

چنان کاکنون ز رنگش سنگ‌بیزم — از آنجا ز آمدن هم در رسیدم

بگفت ای جان برو هر جا که تا تو — که من نزدیک‌تر از حبل الوریدم

نشونی او جهان را بر جهانند — که با تو هستم من که با تو جاویدم

ز راهم بر در آنگاهم بره گرد — کز آن ره می بر ستم فرسیدم

بگویم خون ز رستی آنجا ولیکن — قلم بشکست چون اینجا رسیدم

روی تو چو نوبهار دیدم — گلزار ز تو بیشمار دیدم

تا در دل من قرار گردی — دل را ز تو بیقرار دیدم

[illegible]

من مست شدم همه چو نرگس — کان نرگس پرخمار دیدم

در عشق روم که عشق را من — از جمله بلا حصار دیدم

از ملک جهان و عشق عالم — من عشق تو اختیار دیدم

من مردم و از تو زنده گشتم — پس عالم را دو بار دیدم

در شهر جهان چه یار جویم — چون یاری شهریار دیدم

چون در بر خویشتن فشردم — آیینی شکرفشاند دیدم

چون پای نماند اندرین راه — من رفتن راهوار دیدم

چون بستم من دهان ز گفتن — بس گفتن بی‌شمار دیدم

من درگذشتم ز سر که در پی — سرهای کلاه‌دار دیدم

بس کس که ملول گشت و نبر — بر خاطر او غبار دیدم

مرا پرسی که چونی بین که چونم — خرابم عاشقم مستم جنونم

مرا از کاف و نون آورد بیرون — ازان هستم دوتا چون کاف و نونم

پریزادی مرا دیوانه کردست — مسلمانان که میداند فسونم

مگر من خانهٔ ماهم چو گردون — که چون گردون ز عشقش سرنگونم

غلط گفتم مزاج عشق دارم — ز دوران و سکونها برونم

درون خرقهٔ صدرنگ قالب — خیال باد و شکل آب گونم

چه جای آب و باد است ای برادر — که همچون عقل کلی ذوفنونم

بکش ای عقل کلی رخت خود را — که اینجا در کشاکشها زبونم

ز عشقت میکشم بار جهانی — که گویی من جهان را ستونم

بصورت کمترم از نیم ذره — ز روی عشق از عالم فزونم

یکی قطره که هم قطره‌ست دریا — من آن اشکالها را آزمونم

نمیگوییم ما این شعر عشق است — وزین نکته منی از لایعلمونم

حدیث آب و گل جمله سخنست — چو یک رنگی کنم چون راسخونم

غلط گفتم که نکتم جو جو در شنیده — ولی در آمد این دنیا فزونم

خمش کن خاک آدم را شورانی — نه اینجا چنین تیر آید کمونم

غ

ی ادم

من از عالم ترا تنها گزینم — روا داری که من غمگین نشینم

بجز آنچه تو خواهی من چه خواهم — بجز آنچه نمائی من چه بینم

که از من گل بروید گاه خاری — گهی گل بویم و گه خار چینم

مرا گر تو چنان داری چنانم — مرا گر تو چنین خواهی چنینم

در آن خمی که دل را رنگ بخشی — که باشم من چنین و با مهر و کینم

تو بودی اول و آخر تو باشی — تو به کن اولین و آخرینم

چو تو پنهان شوی از اهل کفرم — چو تو پیدا شوی از اهل دینم

بمن چیز نه که داری من دارم — چه میجوئی ز جیب و آستینم

بیا ای آنکه تو بردی قرارم — درا چون تنگ تنگم در کنارم

دل سنگین خود را بر دلم نه — نمی بینی که از غم سنگسارم

بیا نزدیک و در رویم نظر کن — نشانیها نگر کز عشق دارم

بسوزم پرده هفت آسمان را — اگر از سوز دل دودی برآرم

خرامم باغ و بستان را بسوزد | بخندد آن جهان را نو بهارم
بگردان ساقیا جام مرا مے | که از عشق خمار اندر خمارم
بده چیزی که پنهانست چون جان | بجان تو مده پیش انتظارم
بیا امروز کرد و یار کردیم | لب سرگیریم چون پرکار دارم

دل چه خوردست عجب دوش که من مخمورم | یا نمکدان که دیدست که من مشتورم
هر چه امروز بریزم شکنم تاوان نیست | هر که امروز بگویم بکنم معذورم
بو جان هر نفسے از لب مست شنوی | آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم
ساقیا آب در انداز مرا تا کردن | زانکه اندیشه چو زنبور بود من عورم
بینی که دجال بیامد بکشد راه مسیح | بین که بر جانست قیامت تبری تو صورم
روز و شب حامل می گشته که گویم قدحم | بکم حیث میان لبته که گویی ومورم
سوی خم آمده که بکن بیت | خم سر خویش گرفتست که من رنجورم
تو که مست عشقی دور شو از مجلس من | که دلت را ز جهان سرد کند کافورم

الی آخره
بتمّه

[illegible]

[illegible]

اگر آمیخته‌ام هم قدح جم هم قمرم
وگر آمیخته‌ام هم رسن منصورم

جام فرعون ننوشم که دهانش کند
جام موسیست روان در تن ما چون طورم

هله خاموش که سرمست خوشی او بتیر
نی فغان را چه کنم خمر ز نیش مخمورم

شمس تبریز که مشهورتر از خورشید است
من که همسایهٔ شمسم چو قمر مشهورم

امروز همه مست ز مهمان خدائیم
امروز همه محتشم و شاد عطائیم

امروز بیاراست خدا مجلس ما را
امروز همه مائدهٔ لطفیم و عطائیم

امروز برین خوان سعادت همگان را
دستور رسید از حق و موقوف صلائیم

آنرا که بود گرسنه گشتیم ورا نان
وانرا که بود تشنه ور آب سقائیم

ما طفل چو شیرم که بزمزمهٔ او
هر چند که از شیر و شکر پاک جدائیم

شیرین و ترش گرچه که گشتیم بهر کام
ما پاک ز شیرین و ترش در دو سرائیم

هم تیره شده عشق که در چرخ در آ
هر چند که بالا مه و هفت سمائیم

سرمایهٔ خاریم و گلستان چو بهاران
هر درد دگر را بدگر نوع دوائیم

هفتاد و دو ملت شنوند سر خود از ما　　ده سال زد و صد کیش یک پرده چو نایم

چند قبا بر قد خود دوختم　　چند چراغ خرد افروختم

هر فلک را که قرارش نیست　　گردشش از بوالعجب آموختم

گنج کرم آمد و پنهان من　　وام تقصیرم بکرم دوختم

حاصل عمرم سه سخن بیش نیست　　سوختم و سوختم و سوختم

بر مثل مشعلی پاک باز　　ریختم آن دخل که اندوختم

بسکه بسینه نکته عیسی جان　　در دل و در گوش چرا سوختم

چند کهی فاتحه خوانت کنم　　از نفس آتش به جهانت کنم

سیر شدی در غم من باک نیست　　پیر بیا تا که جوانت کنم

هیچ غم جان مخور از جان بر آ　　مملکت لشکر جانت کنم

انچه محالست تصور دهم　　وانچه محالست بیانت کنم

ده و بیت تا صحا

ره دهست تا باصول و قبول — راه چه باشد که خیانت کنم
گرچه حکیم همه در اعتراض — کشف کنم خضر خیانت کنم

ای تو بداده در سحر از کف خویشتن پیاله ام — نازر رها کن ای صنم راست بگو که دلله ام
گرچه برفتی از برم آن نه برفت از سرم — بر سر ره بیا ببین بر سر ره فتاده ام
نیم دلی که بد مرا حسن تو در حجاب کرد — دو چشم آن دو چشم را چشم دگر گشاده ام
چون بگشایدان دلم خود نامه عهد تو — نامه عهد دوست را بر دل و جان نهاده ام
چون ز بلای عاشقی عشق مرا اسیر کرد — همچو روان عاشقان صاف و لطیف و ساده ام
من لب تشنه رسیده ام زلف خویشتن گشاده ام — خانه شه گرفته ام گرچه چنین پیاده ام

دی که بسر تم تاج زری بنهاده است آن دلبرم — چند انکه شکلی زیر آن نیفتد از سرم
تا شاه کله دور انداز فرق خود بر درگهی — ف بوکشش عشق می نهد تا منده باشد لاجرم
گر سر بماند یا کله من سر شوم جمله چو مه — زیرا که می حقه صدف چشمان نباشد گوهرم

چون مغز یافتی ای پسر از پوست بر گذر   در کوی عیسی آمدی دیگر مگو که کو خرم

ای جان من تا کی کله یک خرقه کم کن کلاه   در رفتن فارس مگو در رفتن آن لاغرم

رفتار عاشق را ببین از رفتن معشوق مبین   زیرا که گر عاشقان میدان اند الله اکرم

این درد و آه و آه گو الله مگو الله گو

از چه مگو و ز جاه گو ای یوسف جان برادرم

دل را ز من بوسی بغی کمی من ندانم   خط را کشی مسلم یعنی که من نخوانم

بر تخته خیالات آن را که می نویسم   من سر دل ندانم کاندر میان جانم

گر تو ز مور کمتر ذره کجا نمودی   ای ذره چون گریزی از مهر تو عیانم

پروانه وار عالم پران بگرد شمعم   ور آتشی منیرستم بر آتشی می ستانم

ور زانکه در کمانی هم زان کمان مرا بین   گر سینه منکران را در تیر مکتمانم

ور زیک گشت راحت در من نگه نمایم   می بینی که آتش را از لطف میزبانم

هر جا که آن جمال است دادو ستد حلال است   و انجا که ذو الجلال است من دم زدن نتانم

بیا که امروز ما مهمان میریم   چرا ما پیش میر خود نه میریم

ز مرگ ما جهانی زنده گردد   از آنیرا ما نه قربان حقیریم

.. الخ بحریلی